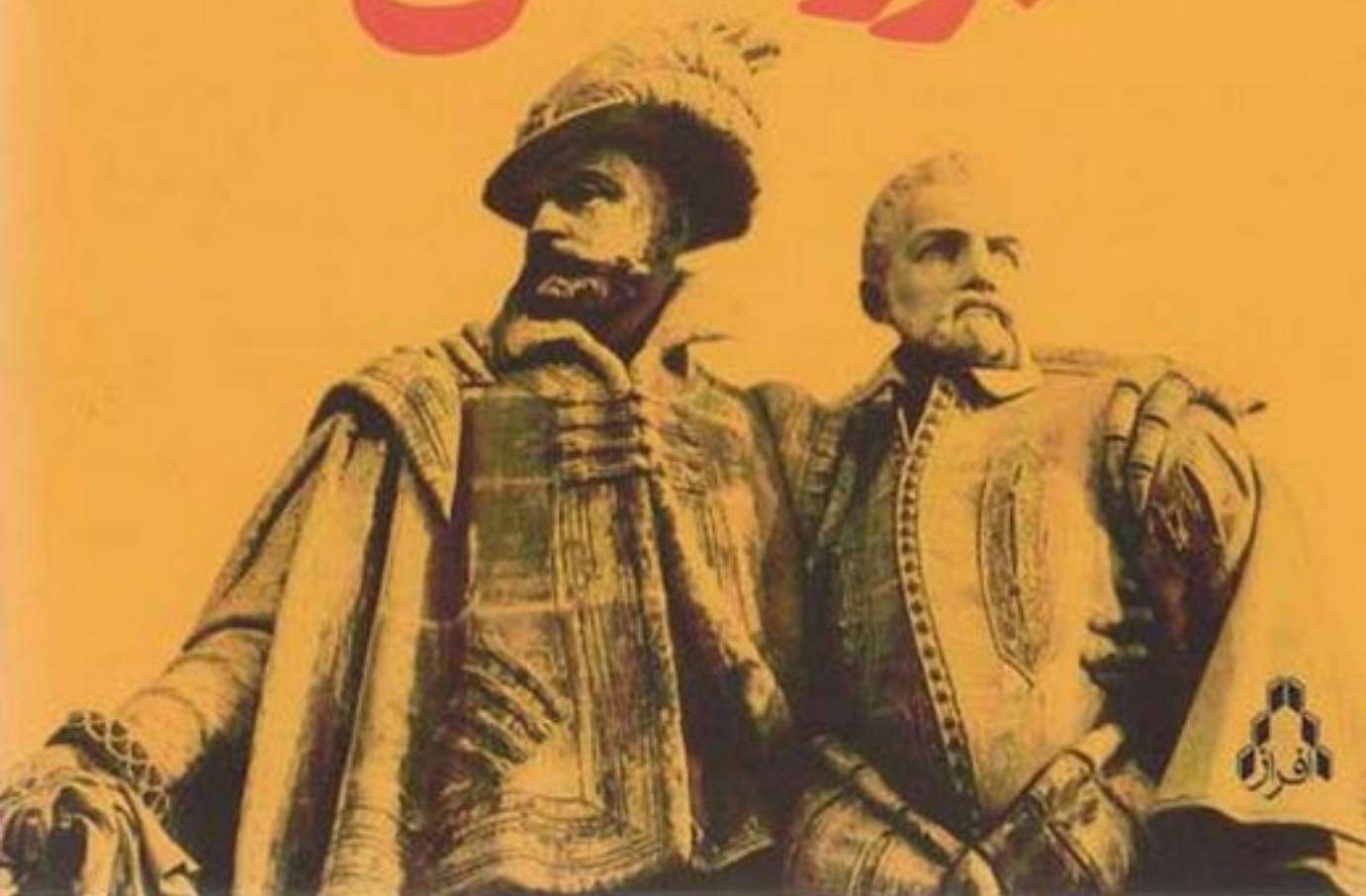


چاپ دوم

اریک-امانوئل اشمیت

دو مرد از بروکسل

مترجم: سائز سہرا



دو مرد از بروکسل



سرشناسه	اشمیت، اریک-امانوئل، ۱۹۶۰ - م. Schmitt, Eric-Emmanuel
عنوان و نام پدیدآور	دو مرد از بروکسل / اریک-امانوئل اشمیت؛ مترجم ساناز سهرابی.
مشخصات نشر	تهران: افراز، ۱۳۹۳؛ چاپ دوم.
مشخصات ظاهری	۲۰۸ص.
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۹۵۴-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا	
یادداشت	عنوان اصلی: Les deux messieurs de Bruxelles.C,2012.
موضوع	داستان‌های فرانسه — قرن ۲۰م.
شماره افزوده	سهرابی، ساناز، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره	PQ۲۶۸۰و۹۵۹۵۹۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی	۳۰۳۴۰۱۸

دو مرد از بروکسل

اریک امانوئل اشمیت

مترجم:
ساناز سهرابی





انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، پست افشار، پلاک ۱، واحد ۵.

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز بخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

دو مرد از بروکسل

اریک امانوئل اشمیت

مترجم: ساناز سهرابی

نوبت چاپ: دوم / ۱۳۹۳

آرایش صفحات و طراحی جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۸۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی،

از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست

۷	از خاطرات امانوئل لویناس
۶۱	زندگی سه‌نفره
۸۳	قلبی زیر خاکستر
۱۴۷	دو مرد از بروکسل
۱۹۵	شبح بچه

از خاطرات امانوئل لویناس^۱

زیر آسمان هِنو^۲، ساموئل هیمان^۳ به مدت ده‌ها سال پزشک روستایی بود، پزشکی ساده ولی مورد احترام مردم. در سن شصت‌سالگی، او تابلوی مسی مطبش را باز کرد و به ساکنان اعلام کرده بود که دیگر هیچ‌کس را نخواهد پذیرفت. به‌رغم اعتراضشان، ساموئل هیمان مصمم مانده و خود را بازنشسته کرده بود. همسایگانش از این به بعد مجبور بودند به مته^۴ که در پنج کیلومتری آن‌جا قرار داشت، بروند؛ جایی که به‌تازگی یک همکار جوانِ قابلِ تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده، مستقر شده بود.

در مدت نیم قرن، هیچ‌کس گله‌ای از دکتر هیمان نداشت ولی هیچ‌کس هم او را به‌خوبی نمی‌شناخت.

زمانی که در روستا مستقر شدم، تمام آن‌چه توانستم درباره‌ی او بفهمم فقط به بعد از ناپدید شدن زنش مربوط می‌شد. او دخترش را به‌تنهایی بزرگ کرده بود و این‌که همیشه با همان سگ زندگی کرده بود.

1 Emmanuel Lévinas

2 Hainaut

3 Samuel Heymann

4 Mettet

متعجب پرسیدم: «با همان سگ؟»
صاحب پترل^۱، تنها قهوه‌خانه‌ی روستا، که روبه‌روی کلیسا قرار داشت
جواب داد: «بله آقا، همان سگ، یک سگ از نژاد بوسرون^۲.»
با تردید در این‌که آیا صاحب قهوه‌خانه مسخره‌ام می‌کند، گفت و گو را
با احتیاط ادامه دادم: «به‌طور طبیعی، یک سگ از نژاد بوسرون ده یا دوازده
سال... بیشتر زندگی نمی‌کند.»

«دکتر هیمان بیش از چهل سال است که صاحب یک بوسرون به‌نام
آرگوس^۳ است. به‌اندازه‌ی سن من، و به شما اطمینان می‌دهم که آن‌ها را
همیشه با هم دیده‌ام. اگر حرفم را باور ندارید، می‌توانید از قدیمی‌ترها سؤال
کنید...»

اشاره کرد به چهار پیرمرد با صورت‌هایی پر از چین و چروک، لاغر و
بلند با پیراهن‌های گشاد چهارخانه‌شان، که کنار تلویزیون کارت‌بازی
می‌کردند.

صاحب قهوه‌خانه از چهره‌ی بهت‌زده‌ام، زد زیر خنده.
«شوخی می‌کنم آقا. می‌خواستم بگویم که دکتر هلمان به این نژاد وفادار
مانده است. هر بار که بوسرونش می‌میرد، یکی دیگر از آن نژاد می‌گیرد و باز
او را آرگوس می‌نامد. حداقل، وقتی با او دعوا می‌کند مطمئن است که
اسم‌هایشان را اشتباه نمی‌کند.»

با تعجب گفتم: «عجب آدم تنبلی!» خشمگین از این‌که خودم را
ساده‌لوح نشان داده بودم.

مرد غرولندکنان و درحالی‌که پارچه‌ی کهنه‌اش را روی پیش‌خان
می‌کشید، گفت: «تنبلی؟ به هر حال این کلمه‌ای نیست که در مورد دکتر هیمان
به ذهن می‌رسد.»

در ماه‌های بعد متوجه شدم که چقدر آن آدم و راج حق داشت: تنبلی در

1 petrelle

2 Beauceron

3 Argos

شخصیت او نبود، هیچ سستی‌ای شامل حال این پزشک نمی‌شد که در سن هشتاد سالگی سگش را چندین ساعت در روز به گردش می‌برد، چوب‌های باغش را خودش می‌برید، چندین انجمن مختلف را اداره می‌کرد و به باغ بزرگ دورتادور خانه اش، عمارتی از سنگ آبی پوشیده از پیچک، رسیدگی می‌کرد.

پشت این عمارت باشکوه اعیانی، خانه‌ی دیگری وجود نداشت فقط زمین‌های کشاورزی بود و چمنزارها، بیشه‌زارها، تا دوردست‌ها جنگل تورنیوس^۱، و راه سبز تیرمای که افق را نشان می‌داد.

این منطقه‌ی مرزی، در محدوده‌ی روستا و جنگل‌ها، مناسب ساموئل هیمان بود، کسی که در دو جهان تکامل می‌یافت، جهان بشری و جهان حیوانی، با گفت‌وگو با همشهریانش و سپس برای یک مدت طولانی دو نفری با حیوانش.

وقتی کسی آن‌ها را در برگشت از راهی می‌دید، از ظاهرشان شوکه می‌شد: دو نجیب‌زاده در کنار یکدیگر پیش می‌رفتند، دهاتی ولی موقر، یکی از آن‌ها با دو پا، دیگری با چهار پا، شیه به‌هم از لحاظ اندازه و ظاهر، مغرور، سربلند، خوش‌ترکیب، با گام‌هایی مطمئن، با قدرت، متعادل بر روی زمین. آن‌ها به‌سمت عابران نگاهی کدر، جدی، تقریباً خشن و سپس با کم شدن فاصله‌شان محبت‌آمیز می‌انداختند.

همین که آدم می‌خواست تفاوت‌های بین مرد و حیوانش را پیدا کند، چیزی جز یک قرینه نمی‌یافت: اگر یکی از آن‌ها لباسی از منخل یا پارچه‌ی تويد^۲ بر تن داشت، دیگری به موهای فشرده که در قسمت سر تراشیده و روی بدنش کوتاه بودند، بسنده می‌کرد، هر دو دستکش به‌دست می‌کردند، اولی دستکش‌هایی واقعی و دومی دستکش‌های بلندی به‌رنگ حنایی که طبیعت برایش رنگ زده بود؛ اگر ساموئل هیمان ابروهایی ذغالی در میان پوستی رنگ‌پریده داشت، روی پشم سیاه آرگوس، یک علامت کرم‌رنگ در

1 Toumibus

2 tweed

بالای چشمانش کشیده شده بود. این تفاوت رنگ، به چشمانش حالت معنی‌داری می‌داد.

این خودپسندان قدم می‌زدند درحالی‌که سینه‌ها را به‌جلو می‌دادند، صاحب با داشتن شال‌گردنی به دور گردنش، چهارپا با نمایش یک لکه به‌رنگ زرد کهربایی روی سینه‌اش.

در ابتدا من با آن‌ها بیشتر برخورد داشتم تا این‌که رفت‌وآمد داشته باشم. از آن‌جا که عاشق گردش‌های طولانی بودم، شنبه‌ها و یکشنبه‌ها همراه با سه سگ به دشت و صحرا پناه می‌بردم و اغلب شانس این را که با آن‌ها برخورد کنم، داشتم.

آن اوایل ساموئل هیمان به‌ادای احترامی رسمی اکتفا می‌کرد، اما حیوان، خودش را صمیمی‌تر در ارتباط با حیوانات من نشان می‌داد؛ بعد از پنج یا شش برخورد، چون برای تبادل چندین کلمه پافشاری می‌کردم، او برای یک گفت‌وگوی محتاطانه آمادگی پیدا کرده بود، گفت‌وگویی که یک ناشناس با ناشناسی دیگر پیش می‌کشد، بدون به‌خطر انداختن کمترین جزئیات که نشان از یک رابطه‌ی صمیمانه دهد.

وقتی که به‌خاطر خوشحالی آرگوس که با دیدن حیوانات من بالا و پایین می‌پرید، او خونگرم‌تر شد، فکر کردم که موفق شدم.

ولی وقتی که در روستا همراه حیواناتم نبودم، به او سلام می‌کردم، مرا به‌یاد نمی‌آورد؛ رمزگشایی جهانی‌اش از حیوان به انسان بود، این حیواناتم بودند که او به‌خاطر می‌آورد و با آن‌ها بود که دوست داشت رفت‌وآمد کند، من برایش حکم چهره‌ی مبهم و معلق را داشتم که بر روی سه قلاده موج می‌زد. زمانی از این موضوع مطمئن شدم که یک روز که در حال تعبیرات زخمی شده بودم و قهوه‌چی مرا بلافاصله پیش پزشک قدیمی برد. وقتی که ساموئل هیمان برای معاینه روی من خم شد، احساس کردم که او بیشتر بیماری را مورد خطاب قرار می‌داد تا مرا. من در یک بیماری حل می‌شدم که خودم بودم، که او بیشتر از روی لزوم اخلاقی به ناراحتی من توجه داشت

تا از روی دوستی. بشردوستی موشکافانه، انعطاف‌ناپذیر و کنترل‌شده‌اش، بوی وظیفه می‌داد و خودجوش نبود.

با این وجود، با گذشت ماه‌ها، به رغم چندین بار ناکامی، او توانست مرا مستقل از آن‌ها بشناسد. سپس وقتی که فهمید من یک نویسنده‌ام، در خانه‌اش را به روی من گشود.

روابطمان شروع شد، همراه با احترام. او از کتابهایم خوشش می‌آمد، من عاشق نوداری‌اش بودم.

او را به خانه‌ام دعوت می‌کردم، او هم مرا در خانه‌اش پذیرا می‌شد. یک نوشیدنی برای ما این بهانه را به وجود می‌آورد. از زمانی که این احساس مشترک را کشف کردیم و در مقابل شومینه می‌نشستیم، گپ می‌زدیم از میزان مالی که این مزه را به این مایع باارزش می‌دهد، درمورد خشک شدنش با آتش زغال‌سنگ. درمورد چوبی که بشکه را از آن درست می‌کردند، ساموئل کارخانه‌های تقطیری را که در کنار دریا قرار دارند، ترجیح می‌داد. ادعا می‌کرد که با گرفتن عطر جلبک، ید و مزه‌های نمکی رسیده می‌شود.

وقتی که وارد اتاقی که ساموئل هیمان به همراه حیوانش در آن زندگی می‌کرد می‌شدم، همیشه خودم را مزاحم احساس می‌کردم. مرد و حیوان حالتی بی‌حرکت، زیبا و اصیل به خودشان می‌گرفتند و در هاله‌ای از سکوت با نور سفیدی که از لابه‌لای پرده‌ها عبور می‌کرد، یکی می‌شدند.

هر ساعتی که من آن‌ها را غافلگیر می‌کردم، همان رفتار را داشتند، مجذوب‌شده، در حال رویا، شاداب یا بی‌تفاوت... به محض این‌که از چهارچوب در رد می‌شدم، ورودم حالت آن‌ها را برهم می‌زد، خشونت‌م این تابلو را مجبور به جان گرفتن می‌کرد. حیوان متعجب پوزه‌اش را بلند می‌کرد، سر صافش را به سمت چپ می‌چرخاند، گوش‌هایش را به جلو می‌آورد سپس مرا با چشم‌های فندق‌اش ورنداز می‌کرد: «چقدر بی‌ملاحظه! امیدوارم که دلیل خوبی داشته باشی...» صاحب آرام‌تر آهش را فرومی‌نشاند، لبخندی

می‌زد، من من کنان با حالتی کلافه به من تعارف می‌کرد که به‌طور ناشیانه‌ای پنهان می‌کرد: «چی می‌خوای دوباره!»

درددلی ابدی آن‌ها را به هم پیوند داده بود، با گذشت این همه مدت روزها و شب‌هایشان با یکدیگر، هرگز به‌نظر نمی‌رسید از یکدیگر خسته شوند، با لذت بردن از هر لحظه‌ای که با یکدیگر می‌گذرانند، انگار برای آن‌ها هیچ چیز دیگری در این جهان، به‌غیر از نفس کشیدن در کنار همدیگر به این کمال وجود نداشت. هر کسی که در مقابل آن‌ها ظاهر می‌شد، این لحظه‌ی کامل، قوی، غنی و مطبوع را قطع می‌کرد.

خارج از کتاب‌ها و نوشیدنی‌ها، گفت‌وگوهایمان به سرعت تحلیل می‌یافت. علاوه بر این که سامونل به موضوعات عمومی اهمیت نمی‌داد، هرگز برایم از مسائل شخصی‌اش صحبت نمی‌کرد، از هیچ حکایتی مربوط به کودکی‌اش، جوانی‌اش یا زندگی عاشقانه‌اش. انگار این انسان هشتادساله شب گذشته متولد شده بود. اگر برایم پیش می‌آمد که رازی را برایش فاش کنم، در ازایش، هیچ رازی از خودش برایم نمی‌پرداخت. قطعاً صحبت از دخترش گاهی نقابش را تغییر می‌داد، چون او را دوست می‌داشت، موقعتش را می‌ستود او یک دفتر وکالت را در نامور^۱ اداره می‌کرد و آن را پنهان نمی‌کرد.

باین وجود، باز هم هرچقدر صادق، به جملاتی معمولی فناعت می‌کرد. به این نتیجه رسیدم که او هرگز برای هیچ چیزی برانگیخته نشده بود. من عمق صمیمیت این زوج را زمانی که همراهشان بودم، درمی‌یافتم. تابستان گذشته، مجبور شدم برای یک دوره، کشور را به‌مدت چندین ماه ترک کنم. شب قبل از رفتنم، او با حالت ریشخندی برایم آرزو کرد: «سفر خوبی برای آقای نویسنده که بیشتر به حرف زدن تحریک می‌کرد تا به نوشتن آرزو می‌کنم.»

و اما من، به او قول دادم که چندین اثر باارزش و بطری‌های کمیاب

بیاورم، برای این که سرمان در زمستان به آن‌ها مشغول شود.

در برگشتم از سفر، آنچه فهمیدم مرا ویران کرد.

یک هفته قبل، آرگوس با یک اتومبیل تصادف شدیدی کرده بود؛ و پنج روز بعد، ساموئل خودش را کشته بود. روستا زیر شوک، لرزان شده بود. بقال با صدایی آمیخته به هیجان و پر از احساسات، خبر را قبل از این که به خانه‌ام برسم به من اعلام کرد: «خدمتکار دکتر، او را در ته آشپزخانه‌اش، افتاده بر روی زمین، پیدا کرده بود، مغزش متلاشی شده بود و خونش کاشی‌های دیوار را رنگ‌آمیزی کرده بود. طبق گفته‌ی پلیس، اسلحه‌اش را در دست گرفته و یک تیر در دهانش شلیک کرده.»

فکر کردم: «فوق‌العاده است... : انسان‌ها هرگز در مقابل مرگ آن‌طور که انتظار می‌رود واکنش نشان نمی‌دهند.»

به جای احساس غم و ناراحتی، در تحسین ذوب شدم.

واکنش من حرمت گذاشتن به این پایان چشم‌گیر، باشکوه و منطقی بود: زندگی متشکل از ساموئل و حیوانش، سرانجام تا آخر ادامه یافته بود! در این دو ناپدید، من رماتیسم افسارگسیخته‌ای را مشاهده کردم. هیچ شکی وجود نداشت که مرگ یکی مرگ دیگری را خواسته بود و طبق عادت همیشگی‌شان، آن‌ها به صورت تأثیر متقابل عمل کرده بودند، زندگی را تقریباً هم‌زمان با هم ترک کرده بودند، درحالی که هر دو متحمل یک مرگ خشونت‌آمیز شده بودند.

به خودم آمدم، خودم را به خاطر افکارم سرزنش کردم.

«احمق نباش... هرگز کسی ندیده است یک انسان برای این که یک ماشین حیوانش را له کرده، خودش را تباه کند. شاید ساموئل مرگش را از خیلی وقت پیش برنامه‌ریزی می‌کرده و آن را به تأخیر انداخته بود، چون باید از همدش نگه‌داری می‌کرد. او که رفت، نقشه‌اش را عملی کرده...»

یا شاید ساموئل فهمیده بود، درست بعد از تصادف آرگوس، به یک بیماری وخیم، دردناک و لاعلاج دچار شده است. بنابراین خودش را از این

عذاب معاف کرده بوده... بله، باید یک چیزی در این مایه‌ها باشد... یکسری اتفاقات همزمان! او از داغ‌داری، مرگ را انتخاب نکرده بود. هرگز کسی ندیده است یک انسان برای این که یک ماشین حیوانش را له کرده، خودش را تپا کند.»

درحالی که به این ترتیب، هرچه بیشتر این فرضیه را انکار می‌کردم، بیشتر و واضح‌تر خودش را تحمیل می‌کرد. کلافه، با سری سنگین، از برگشت به خانه صرف‌نظر کردم و به طرف پترل رفتم تا با یادآوری خاطراتش با همشهریانم به دوستم ساموئل احترام بگذارم.

افسوس، شایعه‌ی عمومی بیش از تصورم سروصدا می‌کرد: پشت میزهای قهوه‌خانه، در طول پیاده‌روی پهنی که آدم‌های همیشگی با وجود سرما، برای نوشیدن بیرون آمده بودند، همه فکر می‌کردند که دکتر هیمان خودش را به خاطر تصادف حیوانش از بین برده بود.

«اگر شما او را دیده بودید که چطور لاشه‌ی پاره‌پاره‌ی حیوانش را از روی جاده جمع می‌کرد... وحشتناک بود.»

«چی؟ غمش؟»

«نه، نفرتش! چندین بار فریاد کشید؛ نه درحالی که به آسمان تف می‌کرد، چشمانش شده بود کاسه‌ی خون، سپس به سمت ما که نزدیک می‌شدیم برگشت، و آن‌جا یقین داشتم که می‌خواست ما را قتل‌عام کند! درحالی که ما در آن اتفاق هیچ نقشی نداشتیم، ولی نگاهش، اگر به جای نگاهش خنجر داشت، ما را ریشه‌کن می‌کرد.»

«کجا بود؟»

«جاده ویلر^۱ بعد از زمین کشاورزی ترونشون^۲.»

«چه کسی این کار را کرده؟ تصادف؟»

«کسی نمی‌داند، راننده فرار کرده بود.»

«عجیب است. این حیوان، زیرک بود؛ از ماشین‌ها پرهیز می‌کرد و هرگز از صاحبش دور نمی‌شد.»

«ببینید - مریز^۱ خدمتکارش این را به من گفت - آنها هر دو با هم بودند، طیب و او، داشتند قارچ‌های کنار گودال را واری می‌کردند که یک کامیون با سرعت باد از کنار دکر رد شده و شدیداً به پشت آرگوس برخورد کرده، حیوان درجا له شده بود. درواقع، راننده‌ی ماشین سنگین زمانی که آنها را دیده بود، راهش را یک سانتیمتر هم منحرف نکرده، یک کافت به تمام معنا!»

«از این احمق‌ها هم وجود دارد!»

«حیوان بیچاره.»

«حیوان بیچاره و دکر بیچاره.»

«این دلیل نمی‌شود که کله‌اش را منفجر کند.»

«غصه قابل اندازه‌گیری نیست.»

«باز هم دلیل نمی‌شود!»

«ای بابا، او یک پزشک بود، هیمان، مردن انسان‌ها را قبلاً دیده بود و کلک خودش را نکنده بود.»

«خوب شاید او را بیشتر از آدم‌ها دوست می‌داشت...»

«می‌ترسم از این که حق با تو باشد.»

«بس کنید! او قبل از این هم حیوان‌هایی را از دست داده بود... بعد از مرگ هر کدامشان، بلافاصله، بدون هیچ ناراحتی‌ای، یکی جدید می‌خرید. تازه بعضی‌ها شوکه می‌شدند که او این قدر کم صبر می‌کرد.»

«شاید این آرگوس این دفعه، بهتر از قبلی‌ها بوده.»

«یا این که دکر خسته شده بود.»

«صبر کنید! قبلی‌ها از پیری به مرگ طبیعی خودشان مرده بودند، نه این که یک راننده وسط جاده آنها را مثل گوشت چرخ‌کرده له کرده باشد.»

«بالین وجود، هیچ وقت نمی توانید مرا قانع کنید که یک نفر این قدر حیوان ها را دوست داشته باشد. غیرطبیعی است.»

«این قدر زیاد حیوان ها را دوست داشته باشد، یا این قدر کم آدم ها را؟»
بعد از این جمله، سکوت بر سالن حاکم شد. قهوه جوش سوت کشید. تلویزیون نتیجه های مسابقه ی اسب دوانی را زمزمه کرد، یک مگس نگران از جلب توجه دیگران خودش را به دیوار چسباند، هر کسی از خودش سؤالی می پرسید.

کدام یک دوست داشتنش آسان تر است؟ انسان یا حیوان؟ کدام یک جواب محبتمان را بهتر می دهد؟
این سؤال آزاردهنده بود.

به خانه ام برگشتم، متفکر، ناخودآگاه لابردورم ها^۱ را که با دوباره دیدن من ورجه و ورجه می کردند نوازش کردم، بدن هایشان از دم های مشتاقشان تبعیت می کرد. به مدت یک ثانیه با خودم فکر کردم من آن طور که ساموئل هیمان با عشق جواب محبت آرگوس را می داد، به ابراز مهربانی جواب نمی دادم، چنین عشقی از حد فکرم خارج بود. عشق خالص... عشق بزرگ... گران ترین شیشه را باز کردم، یک مالت کم یاب از جزیره ی ایسلی^۲. همان شیشه که برای ساموئل در نظر گرفته بودم و امشب به جای هر دویمان نوشیدم.



فردای آن روز، دخترش به خانه ام آمد.
خیلی کم میراندا^۳ را می شناختم، با او دو یا سه بار برخورد کرده بودم، بالین حال از اولین نگاه همدردی شدیدی با او حس کردم. سرزننده، دقیق،

1 labradors

2 Islay

3 Miranda

مستقل، طبیعی، بدون احساس، تقریباً با رفتاری غیرمنتظره: او نماد این زن‌های مدرنی بود که حتماً با امتناعشان آدم را شیفته می‌کنند. با خطاب به من مثل یک مرد، با روشی عاری از ابهام، فشار را از روی شانهم برداشت، این قدر طبیعی که وقتی من متوجه ظرافت چهره‌اش و حالت زنانگی‌اش شدم، ناگهان شگفت‌زده و غافلگیر شدم.

میراندا با لبخندی در صبح مه‌آلود و با آن موهای سرخس می‌خواست مطمئن شود که مزاحم من نیست.

با نشان دادن کلوچه‌هایی که خریده بود، به من پیشنهاد یک قهوه داد. او خودش را تحمیل می‌کرد، همان قدر طبیعی که با قدرت.

به آشپزخانه رفتم و به او تسلیت گفتم، او درحالی که سرش را پایین آورد، بدون این که بشود احساساتش را خواند، تسلیتم را پذیرفت، سپس در مقابلم نشست.

«پدرم از صحبت کردن با شما لذت می‌برد. شاید به شما چیزهایی گفته است... که به من نگفته بود.»

«البته، به‌خصوص از ادبیات صحبت می‌کردیم، عمدتاً ادبیات.»

«گاهی اوقات با تداعی کردن یک موضوع معمولی به خاطره‌ی بخصوصی وصل می‌شویم.»

نشستم و به او اقرار کردم که برخلاف تلاش‌هایم، گفت و گوهایمان به مسائل شخصی کشیده نشده بود.

«به این نتیجه رسیدم که او خیلی تودار بود.»

«درباره‌ی چی؟»

میراندا به‌منظر عصبانی می‌رسید. پافشاری کرد: «یا درباره‌ی کی؟ من تنها دخترش هستم، او را دوست دارم ولی از او هیچ نمی‌دانم، هرچند رفتارش نمونه بود، ولی پدرم یک ناشناس باقی ماند. این است تنها سرزنش من: برای من همه‌کار می‌کرد به‌غیر از این که به من بگوید که چه‌کسی بود.»

از سبزش جسم پر حجمی را بیرون آورد.

«نگاه کنید.»

زیر یک جلد ابریشمی محافظ، هر صفحه‌ای حاوی یک چهره‌ی افسانه‌ای بود.

آلبوم را با ناراحتی ورق زدم.

از ازدواج سامونل و ادیت یک زن سرخ‌مو شروع می‌شد، در کنار پاهایشان، سگی از نژاد بوسرون قرار داشت، مغرور انگار که بچه‌ی این زوج بود.

سپس نوزاد وارد تصاویر می‌شد، از او هم حیوان نگهبانی می‌کرد، در عکس‌های گروهی‌شان، یک خانواده متشکل از چهار نفر لبخند می‌زدند، البته در ابتدا خانواده‌ای سه‌نفره که از زوج و بوسرون تشکیل شده بود و بعد هم که نوزاد اضافه شد. زمانی که میراندا پنج‌ساله بود، ادیت^۱ ناپدید شد.

«چه بر سر مادرتان آمده؟»

«یک تومور مغزی، برق‌آسا.»

آلبوم از این پس عکس‌های یک خانواده‌ی بازسازی شده را نشان می‌داد: جای همسر را گرفته بود، در مقابل صاحبش و میراندا قرار گرفته بود. یک‌دفعه پرسید: «به چه چیزی نگاه می‌کنید؟»

«او، عکسی از کودکی یا نوجوانی پدرتان وجود ندارد؟»

«پدر و مادرش در جنگ کشته شده‌اند، او هرگز نمی‌خواست در این مورد حرفی بزند... نمی‌دانم پدر بزرگ و مادر بزرگم، عموها و عمه‌ها، تنها او زنده مانده است.»

«چطور؟»

«در مدت جنگ یک کشیش او را در یک خوابگاه کاتولیک در نامور

پنهان کرده بود. پدر... آندره^۲. شما متوجه چیز دیگری نشدید؟»

حدس می‌زدم می‌خواست مرا به‌کجا بکشاند، او هم مثل خودم و باقی روستاییان از من در مورد اهمیت حیوان پرس‌وجو می‌کرد، از خودش

می‌پرسید که آیا واقعاً تصادف باعث حرکت یأس‌آور پدرش شده بود. با این وجود، جرأت نمی‌کردم موضوع را دوباره از سر بگیرم. با فرض این‌که برای یک دختر، چنین تردیدی باید یک غم بزرگ را به وجود آورد. به من زل زده بود، مُصر، متوقع، با اعتماد به نفس و مطمئن. مجبور شدم سکوت را بشکنم: «میراندا، شما رابطه‌تان با آن‌ها چگونه بود؟»

آهی کشید، آسوده از این‌که بالاخره موضوع اصلی را مطرح می‌کنم. با تمام کردن فنجان قهوه‌اش، تکیه داد به پشت صندلی‌اش و به من نگاه کرد. «بابا هر بار فقط یکی داشت، یکی از نژاد بوسرون که آرگوس نام داشت، امروز پنجاه سال دارم و چهارتا از آنها را شناخته‌ام.»

«چرا از نژاد بوسرون؟»

«هیچ نظری ندارم.»

«چرا نام آرگوس؟»

«باز هم نظری ندارم.»

«و شما، چه فکری می‌کردید؟»

مردد شد، درحالی‌که زیاد به بیان کردن این احساسات عادت نداشت، ولی به گفتنش مشتاق بود.

«من همه‌ی آن‌ها را دوست داشتم. اول این‌که خوب بودند، سرزنده و پر انرژی، بامحبت و مطیع؛ و درثانی آن‌ها برادر و خواهرهایم بودند...» و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. قبل از اضافه کردن، کمی فکر کرد: «آن‌ها همچنین مادرم... و کمی هم پدرم... بودند...»

چشمانش مرطوب شدند، حرف‌هایش خودش را هم متحیر می‌کرد. سعی کردم کمکش کنم: برادر و خواهر، میراندا، من این را درک می‌کنم چون زیر سلطه‌ی پدرتان به یک همراه برای شما تبدیل می‌شد. ولی... چرا مادرتان؟»

نگاهش محو شد، اگر چشمانش روی زمین ثابت می‌ماند، از سکونشان می‌شد حدس زد که آن‌ها در باطن خاطرات را رمزگشایی می‌کردند.

«آرگوس مرا بهتر از بابا درک می‌کرد. اگر ناراحت، رنجیده یا خوشحال بودم، آرگوس بلافاصله احساس می‌کرد. او درکی از حالات روحی من داشت. مثل یک مادر... آنها را به پدرم گوشزد می‌کرد. اه، بله، بارها آرگوس پیش پدر وساطت می‌کرد تا به او یادآوری کند که باید به من گوش کند، اعتمادم را جلب کند. در این مواقع، زمانی که بابا از او اطاعت می‌کرد، آرگوس بین ما می‌ماند، راست می‌نشست و ما را می‌پایید. و می‌دید که چگونه من با زبان بسیار پیچیده‌ی بشری تمام آنچه را که او بلافاصله درک کرده بود، به‌خوبی برای پدرم توضیح می‌دادم.»

صدایش نرم‌تر و زیرتر شده بود؛ دست لرزانش را به موهایش می‌کشید؛ بدون این که خودش متوجه باشد، میراندا دوباره همان بچه‌ای می‌شد که داشت از او صحبت می‌کرد. ادامه داد: «و بعد هم این آرگوس بود که نوازش‌هایش را نثار من می‌کرد. مثل یک مادر... او، طبع تودارش را به من تحمیل می‌کرد. من و آرگوس چه ساعت‌هایی را با هم گذرانیدیم. درحالی که کنار هم روی فرش دراز می‌کشیدیم به رویا فرو می‌رفتیم یا با هم حرف می‌زدیم. او از من سؤال می‌کرد؛ مثل یک مادر است... نه؟»

مثل دختر بچه‌ی گمشده‌ای که تأییدهای برای درستی آنچه در زندگیش کم داشت، می‌خواست.

حرفش را همان‌طور که می‌خواست تأیید کردم: «مثل یک مادر...»

با حالتی تسکین‌یافته خندید.

«اغلب اوقات بوی آرگوس به مشام می‌رسید، برای این که دوروبر من می‌پريد، برای این که خودش را به پاهایم می‌چسباند، برای این که نیاز داشت محبتش را به من ثابت کند. در کودکی ام آرگوس یک بویی داشت؛ بابا آن بو را نداشت، او خودش را دور نگاه می‌داشت. او هیچ بویی نمی‌داد یا شاید بوی پاکیزگی می‌داد یعنی بوی آدم‌های متمدن، بویی که از شیشه‌ی ادکلن یا شیشه‌ی ضد عفونی‌کننده بلند می‌شود، بوی یک آقا یا یک پزشک. فقط آرگوس بود که بویی از او داشت. و من بوی آرگوس را می‌دادم.»

او چشمانش را به سمت من بالا آورد، و من به جای او تکرار کردم:
«مثل یک مادر...»

سکوتی طولانی حاکم شد، جرأت نداشتم آن را برهم بزنم، حدس زدم
میراندا خاطره‌های خوشبختی گذشته‌اش را مرور می‌کرد. سوگواری‌اش
داشت شروع می‌شد. سوگواری برای چه کسی؟ برای ساموئل؟ یا برای
آرگوس؟

او حتماً فکر مرا خوانده بود، چون برایم توضیح داد: «بلد نیستم بدون
فکر کردن به آرگوس، به پدر فکر کنم، نمی‌شود آن دو را از هم جدا کرد.
چون بابا حدودش را می‌شناخت برای آن‌چه فراموش می‌کرد، به او اعتماد
می‌کرد؛ چون می‌دانست آن را حل می‌کند. خیلی وقت‌ها احساس می‌کردم
با او مشورت می‌کرد، حتماً برای تصمیم‌گیری به او اعتماد می‌کرد. آرگوس
قسمتی از بابا را تشکیل می‌داد، بخشی از تنش، بخشی از احساسش، بخشی
حساس. آرگوس کمی پدرم بود و پدرم کمی آرگوس. به نظرتان باید دیوانه
باشم که این‌ها را برایتان می‌گویم؟»
«اصلاً.»

دوباره قهوه درست کردم. احتیاجی به صحبت کردن نداشتم. ما به
سکوتی دست یافتیم که هیچ واقعیتهایی را شرح نمی‌داد؛ بلکه نزدیکی راز را
بین ما تقسیم می‌کرد. درحالی‌که قهوه را سرو می‌کردم، اضافه کردم: «خیال
می‌کنید که آخرین آرگوس چیز بیشتری از آرگوس‌های قبلی داشت؟»

با دانستن این‌که به موضوع نزدیک می‌شویم، به خود لرزید.

«قابل توجه و مثل قبلی‌ها خاص بود.»

«پدرتان او را بیشتر دوست می‌داشت؟»

«پدرم بیشتر تودار بود.»

با دهانی باز ماندیم، هر کدام می‌خواستیم حرفی بزنیم، هیچ‌کدام جرأت
نداشت.

بالاخره او به‌طور ناگهانی گفت: «در این جا همه فکر می‌کنند که او

خودش را به خاطر او کشته.»

به من خیره شد: «اینطور نیست؟»

من زیر لب گفتم: «نامعقول است... ولی... بله. و از جایی که ما اطلاعات کمی داریم و این که خیلی کم پدرتان را می‌شناختیم، نمی‌توانیم مانع ربط دادن این دو حادثه به هم شویم.»

«او از این که دیگران این‌طور در موردش فکر کنند، متنفر است.»
می‌خواستم او را با گفتن این که «شما از این که دیگران این‌طور فکر کنند، متنفرید» تصحیح کنم، که خوشبختانه نیروی تدبیر مانع شد.

به جلو خم شد.

«کمک‌ام کنید.»

«بیخشید؟»

«کمک‌ام کنید که بفهمم چه پیش آمده...»

«چرا من؟»

«برای این که پدر به شما علاقه‌مند بود و برای این که شما یک

رمان‌نویس هستید.»

«رمان‌نویس بودن به معنای پلیس بودن نیست.»

«رمان‌نویس بودن یعنی عاشق دیگران بودن.»

«من هیچ جزئیاتی راجع به پدرتان نمی‌دانم.»

«قوه‌ی تخیلتان بی‌اطلاعی‌تان را تلافی خواهد کرد. بدانید که من کتاب‌های شما را خوانده‌ام و برداشت کرده‌ام که وقتی هیچ نمی‌دانید خیال‌پردازی می‌کنید. من به نبوغ فرضیه‌هایتان نیاز دارم.»

«یک دقیقه! من آن‌چه را خوشم می‌آید تعریف می‌کنم، چون در داستان‌هایم به نتیجه‌ی مهمی نمی‌دهم، من لذت، و نه واقعیت را جست‌وجو می‌کنم.»

«چون واقعیت زشت‌تر از سکوت خواهد بود؟ کمک‌ام کنید، از روی

ترحم کمک‌ام کنید.»

چشمان سبز درشتش که با گیسوان آتشی که به قرمزی می‌زدند قلاب گرفته شده بودند التماس می‌کردند.
این قدر از میراندا خوشم آمده بود که بدون این که بیشتر فکر کنم قبول کردم.

بعد از ظهر، به او در عمارت پدرش ملحق شدم و شروع به دسته‌بندی و جدا کردن کاغذها کردیم، با امید به این که چیزی کشف کنیم. بعد از دو یا سه ساعت بی‌ثمر گفتم: «میراندا، حیوانات پدرت از یک جا می‌آیند، یک مکان نگهداری‌شان در آردن^۱...»
«خب؟»

«از پنجاه سال پیش، قراردادهای را یک شخص امضا کرده، یک... به نام...» همان لحظه صدای زنگ در بلند شد.
میراندا در را باز کرد، کنت دوسیر^۲، یک مرد سال‌خورده با چکمه‌های اسب‌سواری و لباسی با اصالتی قدیمی. پشت سر او، ابش که به دروازه‌ی بزرگ بسته بود، با دیدن ما شیهه کشید.
این خانواده، در گذشته صاحب چندین زمین کشاورزی و سه کاخ بوده‌اند، از آن‌پس در ملکی در ده کیلومتری آن‌جا سکونت داشتند.
این مرد اشرافی درحالی که این‌پا و آن‌پا می‌کرد، معذب، با رنگ چهره‌ای گلگون، برای ادای تسلیت آمده بود.

میراندا او را به داخل دعوت کرد و به او مبل بلندی را که به حالت یک نیم‌دایره بود و رو به شومینه‌ی سالن قرار داشت تعارف کرد. آن شخص آقامنش و خوش‌پوش با فروتنی جلو رفت، چشمانش اتاق را بررسی می‌کردند و با صدایی گرفته چنان تشکر کرد مثل این که با ارزش‌ترین مقدسات را به او نشان داده بود.

«پدرتان یک مرد استثنایی... بود. در زندگی‌ام دیگر یک چنین انسانی را نشناختم، یک چنین خوبی را، انسانی که چنین درک عمیقی از دیگران و

1 Ardennes
2 comte de sire

بدبختی‌هایشان داشت. همه چیز را بدون این که نیازی به توضیح داشته باشد، درک می کرد. واقعاً از یک شفقت بی اندازمای بهره‌مند بود.»

میراندا و من نگاهی از تعجب به هم رد و بدل کردیم. اگر می خواستیم خصوصیات خوب ساموئل هیمان را تحسین کنیم، این خصوصیات را انتخاب نمی کردیم چون به نظر ما او این ویژگی‌ها را نداشت.

کنت دوسیر از میراندا پرسید: «از من برای شما حرفی زده بود؟»

میراندا درحالی که در حافظه‌اش جست‌وجو می کرد، صورتش را درهم کشید.

«نه.»

کنت، درحالی که لبخند می زد سرخ شد، این غفلت باز به او فضیلت اخلاقی آن مرحوم را اثبات می کرد.

میراندا زمزمه کرد: «دوستش بودید؟»

«نمی توان این طور گفت. بیشتر باید گفت که هر کاری کردم که دشمنش باشم و به خاطر بزرگی روحش این طور نشد.»

«نمی فهمم.»

«ما اسراری بین خودمان داشتیم، اسرارش را با خودش برده، من هم به زودی با آن‌ها همین کار را خواهم کرد.»

میراندا، عصبی کف دستش را به روی صندلی کوبید: «یقیناً پدرم همین است، آشیانه‌ای از اسرار غیر قابل تحمل.

در مقابل این خشونت ناگهانی، لب پایینی کلفت کنت آویزان شد، آب از دهانش راه افتاد، دهانش کف کرد، سپس شکمش کمی غرغر کرد. پلک‌هایش به طور پیاپی باز و بسته می شدند. سپس چندین کلمه‌ی نامفهوم به میراندا گفت، درحالی که می خواست به میراندا دل‌داری دهد، ولی نمی دانست چگونه باید این کار را بکند.

میراندا با شتاب به سمت او رفت.

«این راز با مادرم ارتباطی دارد؟»

«بخشید؟»

«دعوی شما با پدرم که او شما را بخشیده! آیا به مادرم مربوط می‌شد؟»

«نه، به هیچ وجه.»

صدایش حالت جیغ به خودش گرفته بود. قطعاً او از این‌که میراندا توانسته باشد چنین فکری کند رنجیده می‌شد، چشمان میراندا از حد بی نزاکتی گذشته بودند.

میراندا پافشاری کرد: «چیز دیگری نمی‌خواهید به من بگویید؟»

مرد با دستان پوشیده در دستکش‌ها به زانوهایش می‌زد. دو یا سه بار

سرفه کرد: «چرا.»

«خب؟»

«می‌خواستم به پدرتان ادای احترام کنم، به من این اجازه را می‌دهید که

مراسم تشییع جنازه‌اش را من تدارک بینم؟»

«چی؟»

«تمایل دارم خاکسپاری‌ای در حد بزرگی‌اش به او هدیه کنم، نجیبانه،

شایسته و شیک. بگذارید هزینه‌اش را پرداخت کنم، مراسم را تدارک بینم،

کلیسا را پر از گل کنم، خوانندگان و ارکستر بیاورم، نعش‌کش لوکسی اجاره

کنم که اسب‌های اصطبلم آن را می‌کشند.»

او با تصور این صحنه‌ها از خود بی‌خود شده بود.

میراندا نگاهی به من انداخت به این معنا: این جغد پسر، دیوانه است.

سپس شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من باید به شما جواب دهم «چرا؟» ولی به شما جواب می‌دهم «چرا

که نه؟» قبول می‌کنم. آن‌طور که می‌خواهید تدارک بینید، آقای عزیز، من،

من به شما جسد را می‌دهم.»

مرد نیکی زد، از گستاخی میراندا شوکه شده بود، باین‌حال از نشان

دادن کوچک‌ترین عکس‌العملی خودداری کرد و درحالی‌که به سمت در

خروجی می‌رفت هزار بار با ابراز احساسات تشکر کرد.

وقتی که او ما را ترک کرد، میراندا با حیرت پرسید: کنت دوسیرا سروکله‌اش پیدا می‌شود و مثل بهترین دوست پدرم رفتار می‌کند درحالی که بابا هرگز از او با من حرفی نزده است! رازها... فقط راز...»
 به روی مدارکی که در دست داشتم برگشتم: «میراندا اصرار می‌کنم. اگر جای شما بودم، به محل نگهداری حیوانات، به جایی که پدرتان حیوان‌هایش را از پنجاه سال پیش تا حالا انتخاب کرده است می‌رفتم.»
 «چرا؟»

«من فکر می‌کنم شاید آن‌چه را از شما پنهان کرده است، به این پرورش‌دهنده‌ی بوسرون گفته باشد.»
 «باشد، کی برویم؟»

بعد از سه ساعت رانندگی از جاده‌ی اصلی جدا شدیم و از جاده‌های پرپیچ‌وخم آردن، از جنگل‌هایی که از شدت باد پرتلاطم شده بودند گذشتیم. خانه‌های مسکونی به تدریج کم می‌شدند ما احساس می‌کردیم که وارد دنیای دیگری می‌شویم، دنیایی کاملاً گیاهی. صنوبرها با تنه‌هایی خورده‌شده از گلسنگ‌های درنده، نه خیلی بلند بودند، نه خیلی پرپشت، ولی به‌طور بی‌شماری حکومت می‌کردند یکی پشت دیگری ردیف شده بودند و توده‌ی غیرقابل رسوخی را ساخته بودند، مانند یک ارتش آماده به حمله. بارانی با قطره‌های درشت شاخه‌هایشان را سنگین می‌کرد شاخه‌هایی که به‌طرف ماشینمان خم می‌شدند.

می‌ترسیدم از این که ماشین در این ناحیه‌های ناامن خراب شود. سرانجام پرورشگاه حیوانات «بستین»^۱ و «پسر» رسیدیم. در میان صداهایی که از ساختمان‌های مختلف شنیده می‌شدند، به‌زحمت پسر جوانی را که به ماشین نزدیک شده بود، متقاعد کردیم که ما نه می‌خواهیم حیوانی بخریم و نه حیوانی برای نگهداری در آن‌جا بگذاریم، بلکه فقط می‌خواهیم آقای

فرانسوا بستین^۱ را که در مدت پنجاه سال حیوان‌هایی از نژاد بوسرون به پدر میراندا فروخته بود بینیم.

بالاخره با حالتی ناباورانه گفت: «پیش پدر بزرگم می‌برم تان.»
به یک اتاق با سقفی کوتاه، با دیوارهایی پر از قابلمه‌های مسی، با میزهای پوشیده‌شده با پارچه‌های ابریشمی گلدوزی‌شده که ظروف مفرغی روی آن‌ها قرار داشت رسیدیم. یک غار واقعی از گنجینه‌هایی برای یک شخص عتیقه‌دوست، یک انبار واقعی برای میراندا و من.
فرانسوا بستین، پرورش‌دهنده به طرف ما آمد.
وقتی از وضعیت باخبر شد، به میراندا تسلیت گفت و ما را دعوت به نشستن کرد.

میراندا پیچیدگی اقدامش را توجیه کرد: او عاشق پدرش بود، ولی خیلی کم راجع به او می‌دانست. آیا او می‌توانست کمک‌اش کند؟
«خدای من! اولین باری که پدرتان را دیدم، بعد از جنگ بود. تازه حیوانش را از دست داده بود. به من عکسی از حیوانش نشان داد. برای این‌که برایش یک بوسرون، درست شبیه به آن پیدا کنم. کار سختی نبود...»
«فکر می‌کنید که او همیشه یک حیوان داشت؟ یا که خانواده‌اش به نژاد بوسرون علاقه داشتند؟»

بدون این‌که خودم متوجه باشم، شروع کردم به سرهم کردن توجیهاتی که رفتار او را منطقی جلوه دهم؛ بوسرون عنصری شده بود که زن یتیم را به گذشته‌اش وصل می‌کرد، درحالی‌که پیوند ازدست‌رفته را نمادین می‌کرد. ازجایی که یک دلبستگی غیرعقلانی به وجود آمده بود...

فرانسوا بستین در یک لحظه تمام افکار مرا از بین برد.
«اه نه، بوسرونی که از دست داده بود اولین بود؛ من این را مطمئن هستم. در آن دوران آقای هیمان همان قدر حیوانات را می‌شناخت که من بافندگی بلدم و من مجبور شدم در این مورد به او راهنمایی کنم.»

فرضیه‌ام را تغییر دادم:

«آیا آن حیوان را در زمان پنهان شدنش داشت؟»

«پنهان؟»

میراندا تایید کرد:

«بله پدرم در مدت جنگ در یک مدرسه شبانه‌روزی کاتولیک پنهان

شده بود.»

مرد چانه‌اش را خاراند، صدای خشکی مثل صدای رنده به گوش رسید.

«پنهان؟ عجیب است... فکر می‌کردم که زندانی شده بود.»

«بیخشید؟»

«زندانی.»

«خودش این را به شما گفته؟»

«نه. چرا من این به فکرم رسیده بود؟»

فرانسوا بستین در خاطرات درهم‌وبرهمش جست‌وجو می‌کرد.

«آه، بله! به دلیل آن عکس. آن عکس با حیوانش. در آن عکس او

یک دست لباس زندانی به تن داشت. و سیم‌های خاردار خیلی دور از آن‌ها

نبود. بله سیم‌های خاردار.»

آهی کشید.

زمانی که پدرتان را ملاقات کردم تازه تحصیلات پزشکی‌اش را شروع

کرده بود. واقعاً شایسته‌اش بود، او هیچ پولی نداشت، و در آن دوران قدیم

بدون داشتن خانواده‌ای در روستا، سیر کردن شکم خود خیلی سخت بود.

برای این که هزینه‌های تحصیلش را پردازد جایگزین یک نگهبان شب شده

بود. حتا اول من قبول نمی‌کردم که به او بفروشم، چون می‌خواست پولش را

در چندین ماه پرداخت کند! به او گفتم: «شمایی که برای سیر کردن شکم

خودتان مشکل دارید حیوانی نخرید. ضمن آن که یک بوسرون، خیلی پرخور

است. بهتر است عکس حیوان قدیمی‌تان را در جیتان نگه دارید تا این که یک

حیوان جدید را تغذیه کنید.» به من جواب داد: «اگر دوباره نخرم می‌میرم.»

میراندا به خود لرزید. در حال شنیدن کلماتی بود که آرزو داشت نشنود. ولی پدر بزرگ اصرار داشت، با دقت در خاطراتش فرو رفته بود: «بله، بله، اگر دوباره نگیرم، می میرم» و «تحمل نخواهم کرد بدون یکی از آنها زندگی کنم». این حرف از قلبش برآمده بود، نه از دهانش، مثل مادر بزرگی که بدون حیوانش نمی تواند زندگی کند. نه، خشمگین بود، عصبی بود انگار که می خواستند جگرش را بکنند. بنابراین دلم سوخت، قبول کردم پولش را قسط بندی کنم و به او یک توله سپردم که او را آرگوس نامید. ضمناً حق با من بود، پدرتان پزشک شد. درآمد خوبی پیدا کرد و به پرورشگاه من وفادار ماند. در آن موقع به قلبم گوش دادم؛ و این سرمایه گذاری خوبی بود.»

«چرا آرگوس؟»

«اولی اش آرگوس نام داشت.»

«زیاد پیش می آید که صاحبان حیوانات این کار را بکنند؟ یعنی تنها از یک اسم استفاده کنند؟»

«نه به جز دکتر هیمان به کسی دیگر برنخوردم که تنها یک اسم بگذارد.»

«به نظر شما چرا؟»

«نمی دانم، ظاهراً اولین حیوانش خیلی مهم بوده.»

«اضافه کردم: «و آخرینش، دکتر هیمان پنج روز بعد از این که یک

کامیون حیوانش را له کرد، به زندگی اش پایان داده است.»

دهان مرد از تعجب باز ماند، با چشمانی از حلقه بیرون آمده، هم تمایل داشت به انسانی با چنین حماقتی بدویی راه بگوید، هم در مقابل میراندا باید خودداری می کرد.

گفت وگو را بیست دقیقه ای ادامه دادیم، ولی فرانسوا بستین، مرد

بیچاره، دیگر هیچ چیز دیگری در حافظه ی فرسوده اش که به اندازه ی سنگ فندکش بدون جرقه بود، نمی یافت.

از او تشکر کردیم و دوباره همان جاده را برای برگشت در پیش

گرفتیم.

برگشت طولانی بود، در سکوت. در فکر فرو رفته بودیم، ناتوان از این که تشخیص دهیم آیا واقعاً باید آن چه را بستین به ما گفته بود جدی بگیریم. ساموئل هیمان زندانی؟ اگر از ساموئل هیمان در سن بیست سالگی، حیوانش را می گرفتند زندگی را ترک می کرد؛ همانطور که در سن هشتاد سالگی؟ بدون این که جوابی داشته باشیم، این جملات سؤال های جدیدی را، تردیدهای سرگیجه آوری را به دنبال داشتند... معمای زندگی ساموئل هیمان نه تنها روشن نمی شد، بلکه مبهم تر هم می شد.

من و میراندا، با چند کلمه ی دوستانه از هم جدا شدیم، هر کدام از ما ترجیح می داد سرخوردگی اش را در تنهایی و در ذهن خود مرور کند.

فردای آن روز، درحالی که من، بی اراده کلوچه های چرب و داغ را در قهوه ام فرو می کردم، زنگ به صدا درآمد. فکر کردم میراندا است. پستی برای یک نامه ی سفارشی آورده بود، یک نوع نامه ی رسمی هولانگیز. درحالی که چهارم درهم بود امضا کردم، خدا حافظی کردم و نامه را بررسی کردم. ناگهان با دیدن هویت فرستنده ی نامه به خود لرزیدم: دکتر ساموئل هیمان. فرستاده شده در تاریخ سه روز پس از مرگش.

در را دوباره بستم و تکیه دادم به پشت در بسته شده، مشکوک، پیچیده به خود، مثل یک جاسوس که ترسیده باشد که تحت نظر است. من پیغامی از یک مرده دریافت کرده بودم! انگشتانم به قلبری می لرزیدند که می ترسیدم در حال باز کردن نامه آن را با چاقو پاره کنم.

سه مدرک در داخل نامه منتظرم بودند.

یک نامه ی کوتاه یک صفحه ای.

یک عکس.

برگه های به هم منگنه شده.

اول نامه را خواندم: «نویسنده ی عزیزی که بیشتر حرف می زند تا بنویسد، من شما را مورد خطاب قرار می دهم، چون دو ضعف سنگین دارم، من نه استعداد و نه تدبیری برای نوشتن دارم. باید حداقل این خصوصیات را

برای خارج شدن از این خاموشی شصت ساله داشته باشم. برگه‌هایی که همراه این نامه هستند خطاب به دخترم هستند، ولی تمایل دارم شما باشید که آن‌ها را به او انتقال می‌دهد. با بهتر کردن و خواندنشان برای او. تنها شما هستید که قادر است به آن‌ها زیبایی ببخشید؛ من بلد نیستم از سکوت به موسیقی برسم. خواهش می‌کنم این کار را انجام دهید، این کار را برای من و برای او انجام دهید. خاموشی‌ای که به میراندا تحمیل کرده‌ام، به قصد حمایت از او بوده است؛ شکستن این سکوت در زمان زنده ماندنم او را درهم می‌شکند. اکنون که می‌روم این زره به یک بار سنگین تبدیل خواهد شد.

به او بگویید عشق یک پدر عشق دشواری است و نمی‌تواند خودجوش باشد. باید خود را سنجیده‌تر از هر عشق دیگری نشان دهد. من تلاش کرده‌ام با تمام قدرتم، با تمام هوشیاری‌ام یک پدر باشم. این میراندا است که قبل از ترک کردن زمین به او فکر می‌کنم. او تنها چیزی است که از خودم به‌روی زمین باقی می‌گذارم. خوشبخت‌ام برای آوردن این هدیه‌ی معجزه‌آسا، زیبایی‌اش، ظرافتش، شخصیت چنین درخشانده‌اش، قدرتش... دختر کوچک من، به تو افتخار می‌کنم.

متن پایان یافت، خطوط آخر به سمت راست لرزیده، ناشیانه افت می‌کردند. باید هیجان مانع او شده باشد که دنبال کند. آیا می‌توان از جملات نتیجه گرفت که چند دقیقه بعد باروت حرف آخرش را خواهد زد؟

به نظر من در پایین این ورق، ساموئل هیمان به‌طور ارادی از نوشتن دست کشیده بود، ولی همچنین دوباره تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بود. احساسات بیشتر برای این که سیرش را فاش کند می‌توانست او را به تسلیم شدن تحریک کند و در بین ما بماند؛ شجاعت و بزدلی درمقابل یکدیگر، همان دو روی یک احساس.

رفتم بالا در اتاقم، روی تخت دراز کشیدم و شروع به خواندن برگه‌های

ساموئل هیمان کردم. برگه‌هایی که پر شده بودند از هرچه ممکن بود حتا چیزهایی بی ربط.

اغلب حس می‌کنم دوران کودکی نداشته‌ام، خاطراتی که برایم باقی مانده‌اند به کس دیگری متعلق هستند این پسر با محبت به اعتماد به نفس که با آغوشی باز در مقابل شکوه جهان هیجان زده می‌شد من نبودم. درحالی که فکر می‌کرد می‌توانست جاودانه باشد زنده ماندن با حیوانات، انسان‌ها، ابرها، خورشید، دریا یا دشت‌ها. صبح وقتی که از تختش بیرون می‌آمد به حیاط ساختمان می‌پرید، سرش را بالا می‌گرفت و به طرف آسمان فریاد می‌زد:

تو می‌توانی بروی بخوابی خدا، کافی است، بیدار شدم، من ترتیب همه چیز را می‌دهم. نه، این من نبودم کسی که همیشه شانه‌ای پیدا می‌کرد که به آن پناه ببرد در آغوش مادرانه‌ای خوابش می‌برد شکستناپذیر، کسی که در رویا می‌دید در آینده موسیقی، ادبیات، نقاشی، پزشکی، معماری یاد بگیرد و در یک قصر ساکن شود. این کودک فاتح، خوش‌بین با یک شادی بی‌صبرانه، قدرت گرفته از محبت اطرافیانش، این شاهزاده شکی نداشت که نه دوست اش داشته باشند و نه دوست‌داشتنی باشد کسی دیگر بود من نبودم.

چون من واقعی بعدها به وجود آمد. من واقعی از جنایی شروع شد. یک روز، سر و کله‌شان در خانه‌ی ما برای دستگیر کردنمان پیدا شد شش نفر بودیم، پدر و مادر بزرگم، پدر و مادرم، خواهر بزرگم و من. البته، می‌توانستیم خطراتی که ما را تهدید می‌کردند درک کنیم، ولی در مقابل پیشرفت نازی‌ها ما، هیمان‌ها، سعی می‌کردیم وحشت هر رویدادی را کم‌اهمیت نشان دهیم؛ با فرض اینکه این دیگر آخرینش است که بعد از این، آن‌ها نمی‌توانند دورتر از این بروند. افسوس، واقعیت توانست با خشونت به ما تحمیل شود.

بنابراین، در سال ۱۹۴۲، افراد پلیس به دنبال ما آمدند. وقتی که آن‌ها زنگ زدند، خواهرم و من در اتاقمان کتاب می‌خواندیم. شنیدیم که مردها داشتند با خشونت با پدر و مادرمان رفتار می‌کردند. ریتا مرا در ته یک صندوق اسباب‌بازی پنهان کرد و

روی مرا با عروسک‌هایش پوشاند. «دیگر تکان نخور!» سپس با هجوم جانی‌ها به اتاقمان، او به سمت پنجره رفت و فریاد کشید تا آن‌ها خیال کنند من در خیابان‌ام: «فرار کن ساموئل، فرار کن! به خانه برنگرد! می‌خواهند ما را ببرند.» آن‌ها برای ساکت کردنش به او سیلی زدند، ولی در دامش افتادند: دیگر بدون این که جست‌وجو کنند رفتند و مرا پشت سرشان جا گذاشتند.

وقتی که یک ساعت بعد تصمیم گرفتم از صندوقچه بیرون بیایم، با نگاه کردن به آپارتمان خالی، ریتا را نفرین کردم. له، بله، آزاد بودم... ولی چه کنم با این آزادی؟ هزار بار ترجیح می‌دادم در کنار خانواده‌ام باشم. خواهر بدجنس مرا از پدر و مادرم، از پدربزرگ و مادر بزرگم محروم کرد. خودخواهانه آن‌ها را برای خودش نگه داشت و مرا به تهایی محکوم کرد.

چون به بدبختی عادت نداشتم، غم مرا به خشم تبدیل کردم، با مشت‌هایی گره کرده روی اسباب و اثاثیه‌ها می‌کوبیدم، به خواهر غایب دشنام می‌دادم، لبریز از خشم، فراموش کرده بودم که چه کسانی میرغضب‌های اصلی بودند، تا از پا در آمدم. به دلیل سر و صدایم، زن همسایه متوجه شد که به‌رغم دستگیری همه، یک نفر از هیمن‌ها در این طبقه باقی مانده است. خانم پسکیه^۱ پایین آمد و مرا در حال گریه یافت، وضعیت را فهمید و همان شب مرا به خانه‌ی پسرعموهایش در بیرون شهر برد.

بعد از آن، میراندل من به این کودک پنهان‌شده تبدیل شدم که به‌طور مختصر، خیلی مختصر، برایت ظاهر شده بود.

اوایل، پنهان‌شده در انبارهای مختلف غله، به کمک شبکه‌ی مقاومت در یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی، تحت یک نام یتیم مسیحی جا گرفتم، در یک دبیرستان کاتولیک در نامور.

ماها طول کشید تا خشمم به کمک مدارا، هم‌دردی، هوش سخت‌کوشانه‌ی پدرآندره، کشیشی که به ما پناه می‌داد فروکش کند. برای این که سرانجام بفهمم که خواهرم مرا از یک سرنوشت غم‌انگیز نجات داده بود. وقتی این را قبول کردم،

سرمایه‌داری مرا از پا درآورد و به‌مدت دو هفته روی تخت درمانگاه به خود می‌پیچیدم و در تبی چهل‌درجه شکنجه می‌شدم.
از سوی دیگر، - و این را از تو پنهان کرده بودم - این وضعیت تا پایان جنگ ادامه پیدا نکرد.

در سال ۱۹۴۴، مرا لو دادند. نازی‌ها مرا به دام انداختند.
کارها به‌شکل غریبی پیش رفت. پدرآندره، حامی ما، بیشتر از بازدیدها و تفتیش‌های آلمانی‌هایی که از پیش آمدن متفقین در نرماندی عصبی شده بودند وحشت داشت. او ترتیب فرارمان را داد. تمام دبیرستان فکر می‌کرد در طول یک شب ماه ژوئن ۱۹۴۴ فرار کرده‌ایم، ولی درواقع، ما در انبار خزانه‌داری پنهان شده بودیم و مجبور بودیم یواشکی جابه‌جا شویم، با صدای پایین صحبت کنیم و هرگز سرمان را از لابه‌لای نورگیر بیرون نیاوریم و سیگار نکشیم.

دو بار در روز پدرآندره می‌آمد و برایمان آذوقه می‌آورد و با آب‌های کثیف‌مان برمی‌گشت. ورودی انبار در ته یک کمد پنهان شده بود که در هنگام عبور از آن، پدرآندره طبقه‌هایش را پایین می‌آورد. بنابراین، یک روز پنجشنبه، سر ظهر، ماشین‌ها سنگ‌های حیاط را له کردند. نازی‌ها راست به‌طرف آن اتاق کوچک راه افتادند. هرچه سر راهشان بود کردند، در را شکستند و برای دستگیر کردنمان بالا آمدند.
هیچ شکی نداشتند. انگار می‌دانستند کجا می‌توانند ما را پیدا کنند.

ادامه‌اش را سریع برای تعریف خواهم کرد. در تمام مدت زندگی‌ام سعی کردم این ماه‌ها را پاک کنم تا سعی کنم قانع شوم که این روزها را زندگی نکردم.
یک سفر با کامیون، به مقصد شهر مالین^۱، در پادگان دوسن^۲. آن‌جا، علاوه بر گرسنگی، بی‌خوابی، مصادره‌ی چیزهای کمی که همراه داشتیم، توالت‌های گرفته، ضجه و زاری‌های زن‌ها، گریه‌های بچه‌ها، غم انتظار هم با ما بود. انتظاری بوج...
هر لحظه منتظر کاروانی بودیم که از آن وحشت داشتیم. به‌جای این که زندگی کنیم، با پیش‌بینی بدترین چیزها مانع زندگی کردنمان می‌شدیم. این حس، زمانی که

مادرت ما را ترک کرد، دوباره به من دست داد؛ دکترها به من گفتند که چند ساعت از زندگی‌اش بیشتر باقی نمانده و من تصمیم گرفتم تا صبح بر بالینش بمانم؛ بی‌هوش بود با صدای بلندی نفس می‌کشید، باورت می‌شود؟ حدود ساعت سه صبح، خسته و کوفته، خوابم برد و آن‌چه مرا از خواب پراند، سکوت بود؛ بله، نه سر و صدا، بلکه سکوت، چون حاکی از آخرین نفس‌های ادیت بود. صد بار، در هر تأخیر تنفسش، خودم را سراسیمه به‌روی تختش می‌کشیدم.

بنابراین، احمقانه و مصراانه، در قلب این اردوگاه موقتی، صبر می‌کردیم. قبل از این لحظه، دوستانم و من، لژ رادیو انگلیس شنیده بودیم چه بر سر به کسانی که به پولونی^۱ فرستاده شده بودند، آمده بود. اطراف ما خیلی‌ها از آن بی‌خبر بودند، بیشتر آن‌ها این را انکار می‌کردند، در مقابل آنها ترجیح می‌دادم سکوت کنم؛ چرا به وحشتشان ترس دیگری اضافه کنم؟

سپس ساعت قطارم رسید.

بله، می‌گویم «قطارم»، چون که منتظرش بودم، خودم را برای آن آماده کرده بودم، سرنوشتم داشت کامل می‌شد. با بالا رفتن در یک واگن حیوانات، زیر خشونت اس‌اس‌های فلماند^۲ فقط از خودم پرسیدم آیا آن همان قطاری بود که مادر بزرگ، پدر بزرگ، پدر، مادر و ریتا را برده بود؟ هیچ ترسی نداشتم. یا شاید از ترس بهت‌زده بودم.

درواقع، دیگر هیچ چیز را احساس نمی‌کردم. حسی عمیق‌تر از درکم در مقابل رنج کشیدن از من حمایت می‌کرد. درحالی که مرا در بی‌تفاوتی نگه می‌داشت. قطارها به دنبال هم می‌آمدند. ایستگاه‌ها هم همچنین.

از گرما و تشنگی، درحالی که به یکدیگر چسبیده بودیم، هلاک شده بودیم؛ دیگر هیچ چیز، نه زمان نه مکان، متعلق به ما نبود. اس‌اس‌های آلمانی مرا پیاده کردند.

۱ Pologne

۲ Flamands: هلندی‌های شمال بلژیک. م

چرا این جا و نه جایی دیگر؟

روی سکو، آن چه را که پدر و مادرم گذرانده بودند، حس کردم: دسته‌بندی کردن، انتخاب، جدا کردن از کسانی که می‌شناختند در چند دقیقه، دوستانم را از دست دادم.

با گروهی که مرا در میان آن‌ها جا داده بودند شب تا خوابگاهی که ما را در آن چپانند راه رفتیم. درحالی که یک جای خالی پیدا نمی‌شد روی زیراندازهای کاهی که با مدفوع و سوسک آلوده شده بودند، پشت به دیوار چمباتمه زدم، و درحالی که یک تکه‌چوب را برای فریب دادن اشتهايم می‌مکیدم، چرت زدم.
پانزده سال داشتم.

خواندنم را قطع کردم، پنجره را باز کردم و هوای روستا را فرودادم هوایی که در آن بوی چوب سوخته با بوی تند برگ‌های در حال تجزیه مخلوط شده بود.

ساموئل هیمان مرا با خود به جایی می‌برد که نمی‌خواستم آن‌جا بروم، هیچ‌کس دیگر هم نمی‌خواهد برود...

آیا قادر به تحمل کردن ادامه‌ی داستانم بودم؟

درحالی که تحت‌تأثیر این داستان قرار گرفته بودم، خودم را سرگرم کار دیگری کردم، چندین کتاب را مرتب کردم، سه پیراهن تا کردم و خود را مجاب کردم که یک لیوان چای برایم لازم است. به آشپزخانه پناه بردم، جذب تماشای لرزش آب، قبل و بعد از جوش آمدن شدم، آن را سرو کردم، با دفت پاکت کوچک گیاهی را که شاخک‌های قهوه‌ای‌اش را در فوری پخش می‌کرد، نگاه کردم. وقتی که مایع عطر ترنج به خود گرفت، آن را با لذت نوشیدم. انگار برای اولین بار بود که از آن می‌چشیدم.

آرامش یافته از این مراسم، دوباره شروع به خواندن صفحات ساموئل هیمان کردم:

صبح، متفاوت بیدار شدم، حس غمی به من دست داد که اصرار داشت خودش را در روزهای آینده هم نشان دهد؛ امیدوار بودم.

حس بردباری گذشتمام روشن می‌شد.

اگر این قلدری‌ها را تحمل کرده بودم، به این دلیل بود که دلم می‌خواست دوباره خانوادهم را ببینم. آن‌چه آن‌ها به من تحمیل می‌کردند اهمیت زیادی نداشت. برهنگی، شست‌وشو، شپش‌زدایی با ماشین مو تراشی، خال‌کوبی شماره روی بازو، غذای متعفن، کار کردن در کارخانه بعد از پیاده‌روی‌های طاقت‌فرسا؛ متزلزل نمی‌شدم، مصرا نه دور و برم را تا آلودگی‌های دورتر بررسی می‌کردم، با اطمینان به این‌که دوباره خانوادهم را خواهم دید.

از بیشتر زندانی‌ها می‌پرسیدم. همین‌که نزدیک می‌شدم، متوجه جوانی‌ام می‌شدند، آن‌چه را بر من گذشته بود حدس می‌زدند، حتا آن‌چه می‌خواستم از آن‌ها بپرسم؛ بعضی از آن‌ها درست قبل از این‌که نام خانوادهم را برایشان بگویم، به حالت نفی سر تکان می‌دادند.

بعضی‌ها که شانس آورده بودند و با گاز کشته نشده بودند، به حیوانات بارکشی تبدیل می‌شدند که بیش از شش ماه دوام نمی‌آوردند. هیچ احتمالی وجود نداشت که مامان، بابا، مادر بزرگ، پدر بزرگ یا ریتا زنده باشند.

روشن‌بینی جدیدم اثر غیر منتظره‌ای داشت: سرم را بالا گرفتم و به خودم فرمان دادم، هر چه پیش آید، مقاومت خواهم کرد. بله، حتا اگر مرده باشند، هر شکنجه‌ای را که متحمل شده بودند خودم را زنده نگه خواهم داشت. اجباری بود. من این را به آن‌ها مدیون‌ام. ریتا این سرنوشت را برای همیشه به من داده بود؛ استقامت کردن.

خواهرم مرا برگزیده بود، انتخاب شده بودم، هرگز یک قربانی نخواهم بود. ریتا خود را برای من به خطر انداخته بود. شاید او خودش را قربانی کرده بود. اگر می‌مردم، او را برای دومین بار می‌کشتم.

بنابراین سعی کردم این تصمیم را اجرا کنم.

افسوس، در جهانی زندگی می‌کردم که اراده دیگر جایی برای خودش نداشت. سازمان‌دهی اردوگاه، با هدف تبدیل کردن ما به حیوانات، تمام اراده‌ی شخصی را

نابود می‌کرد. آنچه ما از بشریت داشتیم، آشویتس^۱ از ما گرفت؛ با وارد شدن به آن‌جا، دیگر خانواده‌مان، موقعیت اجتماعی‌مان و پولمان - اگر پولی داشتیم - را از دست داده بودیم و با ماندن در آن‌جا ناممان، لباس‌هایمان، موهایمان و وقارمان را همچنان از دست می‌دادیم؛ راه رفتن لخت، لخت حتا با لباس مخصوص زندانی‌ها، شکل دیگر برهنگی، خال کوبی‌شده، تبدیل به یک شماره شده، استمار شده تا آن‌جا که به ابزار کار و بدن‌هایی آزمایشی برای پزشکان بدل شوند.

مثل حیوانات، به یک شیء تبدیل شده بودم، در دستان یک نژاد برتر، نازی‌ها، که به خود حق می‌دادند هر جور که دلشان بخواهد از من استفاده کنند.

در ابتدا، حس پوچی داشتم. فکر می‌کردم که داستانی را زندگی می‌کردم؛ حتا به‌خاطر می‌آورم در اتزوای مسخرهای قایم شده بودم و مراحل مختلف تنزیم را یادداشت می‌کردم. یک هوشیاری مقاومت می‌کرد، هوشیاری یک نوجوان یاغی که وجود را باور داشت و تصمیم گرفته بود زندگی کند حتا اگر لازم باشد از تجربیات وحشتناکی عبور کند.

ولی از شدت فرسودگی‌ها، بی‌عدالتی‌ها، شکنجه‌ها رفته‌رفته خرد می‌شدم. دردها بیش از اندازه بودند.

چگونه می‌توان تحقیر شدن و رنج کشیدن را متوقف کرد؟ با قبول کردن این‌که ما شایسته‌ی سرنوشتی که به ما تحمیل می‌کنند هستیم، با قبول کردن آن‌چه ما را به آن تبدیل می‌کنند با قبول کردن این‌که ارزشمان کمتر از آشغال و مدفوع است، خلاصه با دست کشیدن از وجود درونی خود. پس از گذشت پنج ماه، دیگر به روحم پناه نمی‌بردم، چیزی به‌جز پوستی که سردش بود نبودم، پاهایی که پر از ترک شده بودند، شکمی که از گرسنگی منقبض می‌شد، مقعدی که اسهال‌های تمام‌نشدنی را دفع می‌کرد، عضلاتی فرسوده که دیگر جواب نمی‌دادند. گاهی حتا بدنم را هم ترک می‌کردم؛ در این حالت من خود سرما، خود گرسنگی و خود درد بودم.

هدف زنده ماندنم از بین رفته بود؛ فقط یک غریزه‌ی کهنه‌ی حیوانی که نه به اراده متکی بود و نه به روحیه، مرا زنده نگاه می‌داشت؛ من می‌خزیدم.

برای یک تکه نان دعوا می کردم، از دستور نگهبانان اطاعت می کردم برای این که از ضربه های شدیدشان در امان باشم. جان کندن یکی از ما دیگر تحت تأثیرم قرار نمی داد. قانع شده بودم وسایلم را بگردم و وارسی کنم که آیا مواد غذایی یا شینی که به مردم بخورد دارد تا آن را با چیز دیگری عوض کنم. در مدت پیاده روی برای رفتن به کارخانه و در برگشت، بدون هیچ ترحمی از روی اجساد می پریدم، چشمانم خشک و تهی شده بودند مثل چشمان مردگان، وقتی برای گریه کردن نداشتند. اگر برایم پیش می آمد که چهره ی جسدی را بشناسم به او غبطه می خوردم: یک بدن سرد که دیگر از سرما رنج نخواهد برد.

پاییز لهستان، تاریک و پرباد بود از تیفه های یخی زمستانی خبر می داد. یک روز صبح، با دیدن دودکش هایی در دوردست که دود خاکستر را بیرون می دادند، بسیار لرزیدم. منشأ خاکستر را حدس می زدم؛ خودم را در آن جا حس می کردم. در مرکز آن جا، خشنود، امید، بشاش. آه، بله، در رویا می دیدم که می سوزم؛ این قدر که لرزیدم. این آتش ها روی جسمم، نوازش شعله های شادی بودند. دیگر دندان هایم به هم نمی خوردند. چه گرمای دلچسبی...

برای دومین بار از صفحات سامونل هیمان دست کشیدم. عذاب وجدان از خود بیزارم می کرد، عذاب وجدان خواندن این راز قبل از میراندا، عذاب وجدان برای این که همیشه با سامونل هیمان مواجه شده بودم در حالی که نمی دانستم او چنین زندگی پر شکنجه ای را از سر گذرانده است. چقدر باید به نظرش احمق و کوتاه اندیش می رسیدم...

با قطع کردن خواندن، به عکسی که پشت نامه بود نگاه کردم و آن را شناختم:

این عکسی بود که فرانسوا بستین در ملاقتمان در پرورشگاه حیوانات دربارهاش صحبت کرده بود. جلوی دیواره ای با سیم های خاردار، یک نوجوان لاغر اسکلتی، در یک اونیفرم عجیب، به همراه سگی که می شد دنده هایش را شمرد، دیده می شد، مرد جوان شبیه سامونل هیمان بود، البته اگر او را به یک سامونل هیمان به بلوغ رسیده و گرسنه تبدیل می کردیم، و اما

بوسرون، او به آرگوسی که دیده بودم شباهت داشت.
در آن زمان هم دیده می‌شد که صاحب و حیوان زندگی کاملاً
هماهنگی داشتند، هر دو معذب از دوربین درحالی که به آن لبخند می‌زدند.
چه کسی از دیگری تقلید می‌کرد؟ حیوان از صاحب؟ یا صاحب از حیوان؟
چه وقت و کجا این عکس گرفته شده بود؟
مصمم شدم این متن را تا آخر کشف کنم.

میراندا الان می‌رسم به زمان اصلی که به تو این اجازه را خواهد داد که بدانی با چه
پدری زندگی کرده‌ای.

ماه ژانویه بود در لوایل سال ۱۹۴۵. هیچ پژواکی از جنگ نبود. ما نمی‌دانستیم
که آیا امریکایی‌ها از زمان ورودشان به نورماندی پیش‌روی می‌کنند، آیا روس‌ها
به سمت ما جلو می‌آمدند یا عقب نشینی می‌کردند، خلاصه، دربرف تلوتلوخوران
می‌رفتیم، با تحمل زمستانی که بمنظرمان ابدی می‌رسید.

ناتوانی جسمی را درخودم حس می‌کردم همچنین می‌توانستم این را در پتر^۱
تشخیص دهم، یک فنلاندی که هم‌زمان با من به آشویتس آمده بود.

این پسر بلندقد قوی‌هیکل، با دندان‌هایی بسیار مرتب به یک موش لاغر با
پاهایی بلند و باریک، پوستی خاکستری با خطوط چهره‌ی منقبض‌شده و چشمانی
کبود تبدیل شده بود. او برایم مثل یک آینه بود آن‌چه مرا متعجب می‌کرد، این بود
که در وسط چهره‌ی چروکیده‌ش، دندان‌های سالم، درشت و تمیزش را نگه داشته
بود، اغلب یواشکی به آن‌ها نگاه می‌کردم، و خودم را به مینای دندان‌هایش وصل
می‌کردم مثل غرق‌شده‌ای که به یک حلقه‌ی لاستیکی آویزان می‌شد، و به خود
می‌گفتم وقتی که آن‌ها بیفتند ما همگی با هم خواهیم مرد.

سرما، باد و برف، در عمیق‌ترین نقطه‌ی بدنمان نفوذ کرده بودند هرچند کارخانه
ما را بسیج می‌کرد، احساس می‌کردیم که کارخانه کمتر کار می‌کند، که ریتم کارمان
سبک‌تر شده، با این حال حاضر نبودیم قبول کنیم که صنعت آلمان به روشنی سرعت

تولیدش را کاهش داده است. از ترس این که امید ما را مسموم کند؛ من، به آن جا به عنوان یک فرصت استثنایی نگاه می کردم. سعی می کردم این قدر در آن جا کار کنم که نشان دهم هنوز به درد می خورم، هنوز قابل و سالم هستم. یک روز صبح، اعلام کردند که در اردوگاه بمانیم. آنچه از هشیاری برایمان باقی مانده بود به ما هشدار می داد؛ آیا می خواستند اعداممان کنند؟

بعد از یک روز کامل که به لرزیدن از وحشت گذشته سپیده دم روز بعد همان خبر را به ما دادند: امروز از کارخانه خبری نیست، فهمیدیم که با کاهش سفارش، کارخانه کار نمی کند. با وجود یخبندان، بعضی ها برای هواخوری به بیرون رفتند؛ من کنار کلبه ها گردش می کردم.

در آن ته، سه سرباز با یک حیوان صحبت می کردند که بیرون از آن جا، پشت دیوار سیم خاردار جست و خیز می کرد به او گلوله های برف پرتاب می کردند: هر بار حیوان با تمام توان و قدرت پشت سر گلوله ی برف می دوید که آن را بگیرد. با این فکر - یا نمی خواست فکر کند - که آن گلوله این قدر محکم است که آن را در دهانش گیر بیندازد؛ طبیعتاً، هر بار در میان آرواره هایش متلاشی می شد، و او از تعجب پارس می کرد انگار کسی با او شوخی ناخوشایندی کرده باشد. سه سرباز آلمانی قاه قاه می خندیدند من هم در پشت دیوار پنهان شده بودم و با سماجت حیوان، پرش هایش، سرخوشی بی خیالش، که به خاطر آن ها با وجود شکست هایش دوباره تلاشش را از سر می گرفته سرگرم می شدم.

سه سرباز با شنیدن صدای زنگ ناقوس که به صدا در آمده بود و مسئولیتشان را یادآوری می کرد دور شدند وقتی که از دید حیوان ناپدید شدند، او پشت سیم خاردارها، سرش را به کناری خم کرد از یأس زوزه کشید و بهت زده نشست. جلو رفتم. چرا؟ نمی دانم. با وجود این که برای یک زندانی، نزدیک شدن به مرزهای بازداشتگاه، خیلی بی احتیاطی بود اهمیتی نداشت، پیش رفتم.

حیوان به محض این که مرا دید، دمش را تکان داد با دهان گشادش به من

لبخند زد هرچه بیشتر نزدیک می‌شدم، سرخوشی‌اش بیشتر شدت می‌گرفت. حالا دیگر سر جایش بالا و پایین می‌پرید.

بدون فکر کردن، یک مشت برف برداشتم و از بالای سیم‌ها به سمتش پرتاب کردم. با شور و هیجان پرید، در مسیر گلوله جست‌وخیز کرد، آن را قاپید بین دندان‌های نیشش خردش کرد اعتراض کرد سپس سر حال به طرف من برگشت درحالی که پارس می‌کرد، با لذتی که در چشمانش دیده می‌شد.

ادامه دادم. با سرعت برق می‌دوید، نمی‌دانم با چه قدرت نامرئی و غیرقابل جلوگیری دو پای عقب حیوان پیش می‌رفت، خودش را در مستی دویدن رها کرده بود. با تغییر جهت دادن، با معلق زدن، خودش را به شور تحرکش سپرده بود روی زمین افتادم، زانوهای در برف و سینه‌ام چسبیده به ران‌هایم. اشک‌های سوزان گونه‌هایم را شخم می‌زدند. چقدر خوب بود. بالاخره گریه کردن... چند وقت می‌شد که گریه نکرده بودم؟ چند وقت می‌شد که هیچ احساسی را تجربه نکرده بودم؟ چند وقت می‌شد که مثل یک انسان عکس‌العمل نشان نداده بودم؟

وقتی که پیشانی‌ام را بلند کردم، حیوان، نشسته در گرمای لباس پشم‌آلود زیرش و با حالت پرسشی و نگران به من خیره شده بود.

به او لبخند زدم. گوش‌هایش را در جست‌وجوی یک تأیید سیخ کرد طرز قرار گرفتن بدنش به این معنا بود: «نگران باشم یا نه؟»

به شدت گریه می‌کردم درحالی که اصرار می‌کردم که لبخند بزنم. آن‌چه برای حیوان جواب روشنی نبود.

به سمتش رفتم. زوزمای از رضایت کشید.

زمانی که در یک متری همدیگر رسیدیم درحالی که با صدای نازکی زوزه می‌کشید، سعی کرد دماغش را از بین سیم‌های خاردار به سمت من بیاورد خم شدم، در کف دستم نفس ولرمش را، بینی مرطوب و نرمش را احساس کردم.

او مرا می‌بوسید من هم به نوبه‌ی خودم با او حرف زدم، جویری با او حرف زدم که هرگز با هیچ‌کس دیگری در اردوگاه حرف نزده بودم.

به او چه گفتم؟ از او تشکر می‌کردم که مرا خندان، آن‌چه سال‌ها می‌شد برایم

پیش نیامده بود، به‌خصوص این که مرا به گریه انداخته بود، و این که این گریه‌ها، لشک‌هایی از شادی بودند، نه ناراحتی. مرا با استقبالش بعد از رفتن سربازها، منقلب کرده بود نه تنها فکر نمی‌کردم که برایم جشن بگیرد، بلکه فکر می‌کردم که مرا اصلاً نخواهد دید طبق معمول نامرئی بودم، کسی به من توجهی نمی‌کرد. برای نازی‌ها، من متعلق به یک نژاد پست‌تر بودم، فقط برای مُردن خوب بودم، یا برای جان‌کندن قبل از مُردن. نژادی پایین‌تر از نژاد هر حیوانی، چون سربازان حیوانات را دوست داشتند. وقتی که او شادی‌اش را به من نشان داد، دوباره یک انسان شده بودم. او به من نگاه کرده بود با همان علاقه و بی‌صبری که به نگهبانان، به من انسانیت را برگردانده بود در چشمانش، من همان قدر انسان بودم که نازی‌ها. این همان دلیلی بود که برایش گریه کردم... فراموش کرده بودم یک انسان ام، انتظار نداشتم دیگر به حساب آورده شوم، او به من عزت نفس را برگردانده بود.

خوشحال از شنیدن صدایم، چشمان قهوه‌ای تیرم‌اش را به چشمانم دوخته بود و صورتش از حالتی از رضایت پر شده بود اطمینان داشتم آن‌چه می‌گفتم می‌فهمید. وقتی که آرام شدم، متوجه شدم که او چقدر لاغر است، دنده‌هایش از زیر پوستش بیرون زده بودند.

او هم کمبود داشت.

بهرغم این، وقتش را برای بازی کردن صرف می‌کرد.

«گرسنه‌ی بیچاره‌ی من؟ دلم می‌خواست کمک‌ات کنم ولی هیچ کاری نمی‌توانم برایت بکنم.»

دمش را بیشتر بین پاهای عقبش جمع کرد. اگرچه مایوس شده بود، ولی از دستم دلخور نبود. هنوز با اطمینان به من خیره شده بود. انتظار چیز شگفت‌انگیزی را می‌کشید مطمئن بود قاندرم معجزه‌ای انجام دهم. مرا باور داشت.

تصور می‌کنی میراندا؟ در آن بعدازظهر، منی که برای یک تکمان بیات دعوا می‌کردم، منی که مردگان را برای پیدا کردن خردمان تجسس می‌کردم، در وقت ناهار کمی لوبیای پخته لای یک پارچه گذاشتم و آن را برایش بردم.

وقتی که مرا دید دمش را با شدت تکان داد، بدنش هم تکان می‌خورد در این

چند ساعت هیچ شکی به من نداشت. شادی اش این قدر مرا تحت تأثیر قرار داده بود که دلم نمی آمد او را مایوس کنم. لویلهای پخته را از لابه لای سیمها برایش ریختم. به سرعت به رویشان پرید در چهار ثانیه گنجینه‌ی من بلعیده شده بود سرش را بلند کرد: «باز هم؟» به او توضیح دادم که دیگر بیش از این ندارم. زبانش را چندین بار به روی لب‌ولوجه‌اش کشید و به نظر رسید که توضیح‌م را قبول کرده.

سریع فرار کردم. درحالی که زوزهاش را می‌شنیدم، سرعت‌م را افزایش دادم. با وارد شدن به کلبه‌مان درحالی که قلبم به شدت می‌تپید، خودم را سرزنش کردم که چرا با نزدیک شدن به حفاظ، خودم را این قدر برای یک حیوان به خطر انداختم و همین طور از جیره‌ی روزانه‌ام را محروم کردم. با این حال، تقریباً به طور غیرارادی، آوازی را زمزمه کردم. زندانی‌ها از جا پریدند

«چه شده؟»

شروع کردم به خندیدن. مطمئن از این که دیوانه شده‌ام، برگشتند و دوباره به کارشان مشغول شدند.

در عمق مغزم، آواز خیلی شدیدتر از این بود که از لب‌های ترک‌خورده‌ام بیرون می‌آمد متوجه شدم که او برایم خوشبختی آورده بود.

بنابراین، هرروز، با بهره بردن از این بی‌کاری استثنایی، برای این که به او غذا برسانم، فرار می‌کردم.

یک هفته بعد، ارتش روس اردوگاه را آزاد کرد

اقرار می‌کنم: هیچ کدام از ما جرأت باور کردن آن را نداشتیم! قطعاً، نشانه‌ها قبل از آمدن روس‌ها پیش‌بینی کرده بودند، رفتن سربازها، مناقشات سیاسی بین کپوها، جنب‌وجوش، سروصدای ماشین‌ها در نیمه‌شب؛ ولی حتی در مقابل آزادکنندگان با ستاره‌ی سرخ تردید داشتیم. آیا این حق‌ه‌ی اختراع نازی‌ها بود؟ میب‌هوت یا منجر از ظاهرمان، سربازان پیاده با روپوش‌های بلند به ما خیره نگاه می‌کردند سردرگم؛ احتمالاً ما بیشتر به ارواح شبیه بودیم تا به انسان‌ها...

هیچ کس به سربازان لب‌خند نمی‌زد، هیچ کس از آن‌ها تشکر نمی‌کرد. ما تکان نمی‌خوردیم، هیچ چیزی نمی‌گفتیم؛ قدردانی، فضیلتی بود که ما از خیلی وقت پیش

آن را فراموش کرده بودیم. تنها وقتی که روس‌ها انبار آذوقه را باز کردند و ما را صدا کردند برای این که در این ضیافت شرکت کنیم، تصمیم گرفتیم تکان بخوریم. دیدن این صحنه وحشتناک بود. ما تکه‌های ژامبون را گاز می‌زدیم، با نان و پاته شبیه به موریانه‌هایی که به یک تکه‌چوب حمله می‌کنند عمل کردیم، به‌طور خودکار، بدون این که نگاهی به دوروبرمان بیندازیم. هیچ لذتی در چشمانمان موج نمی‌زد، هیچ چیزی به‌جز اضطراب، اضطراب برای این که یک‌دفعه مانع خوردنمان شوند.

بعضی لژ ما چند ساعت بعد از این پرخوری مردنده بدنشان دیگر تحمل هضم غذا را نداشت. اهمیت زیادی نداشت! آن‌ها با شکمی پر مرده بودند. نیمه‌شب، موقعی که کاملاً سیر شده بودیم، یک شب خوب و آرام را برای پتر، پسرک با دندان‌های زیبا، آرزو کردم. سپس در امتداد محوطه در جست‌وجویش راه افتادم... پس از معجزه‌ای که برای ما رخ داده بود باید در آن‌جا این فرشته‌ی پیام‌آور، قاصد خبر خوب را می‌دیدم. ظهورش به من اجازه داده بود که روزهای قبل از آزادی را دوام بیاورم. در جیبم برایش یک تکه گوشت پخته نگاه داشته بودم. کیف می‌کردم که او را در حال خوردن آن نگاه کنم.

ولی دیگر او را ندیدم. شعری را زمزمه کردم، حرف زدم، برای این که صدایم را بشناسد، ولی او دیگر نیامد. غم شدیدی حس کردم. اشک‌هایم سرازیر شدند. عجیب بود. بلکه گریه کردن در چنین شبی که دوباره زندگی را، آزادی را پیدا کرده بودم... باین‌وجود دلم برای حیوان ولگردی می‌سوخت که او را فقط یک هفته بود می‌شناختم، منی که دندان‌هایم را به‌جز برای لژ دست دادن پدر و مادرم به‌هم نفشرده بودم.

فردای آن روز، من جزو گروهی بودم که اردوگاه را ترک می‌کرد. یک بار دیگر، ساعت‌ها در دشت سفید راه رفتیم. هیچ چیز عوض نمی‌شد. قدم‌های اجباری‌ای را که قبلاً به ما تحمیل شده بود از سر می‌گرفتیم... بعضی‌ها مثل سابق بی‌هوش می‌شدند؛ و مثل گذشته، هیچ‌کس برای این که مانع مردنشان در برف تازه شود، نمی‌ایستاد.

ناگهان، در سمت چپ صف، صدایش را شنیدم.

حیوان درحالی که می‌دوید نزدیک می‌شد. زانو زدم برای این که آغوشم را برایش باز کنم: خودش را با حالت دیوانه‌واری در بغلم انداخت، زبانش مرا متعجب می‌کرد. منزجرم می‌کرد. زبری زبانش را احساس می‌کردم، ولی گذاشتم که مرا با بزاق دهانش کثیف کند. او که مرا با مهر نوازش می‌کرد، نامزد نداشته‌ای بود که انتظارم را می‌کشید، خانوادهای که دیگر نداشتم، تنها موجودی که مرا جست‌وجو می‌کرد. زندانی‌ها با ادامه دادن راهشان در برفه از ما سبقت می‌گرفتند من و او به بیج‌بیج کردن و خندیدن ادامه می‌دادیم، سست از شادی، خوشبخت از یافتن یکدیگر. زمانی که آخر کاروان از دیدم ناپدید شد بلند شدم.

«هی، باید بهشان برسیم وگرنه گم خواهیم شد.»

او با سر صافش، پوزه‌ی باز، و زبان‌ از راست به چپ منحرف‌شده‌اش تأیید کرد. در کنار من دوید برای این که به گروه ملحق شویم. این انرژی را از کجا آورده بودیم؟ آن شب اولین شبمان را با هم گذراندیم. سپس، هیچ حادثه‌ای هرگز ما را از هم دور نکرد. هیچ زنی ما را از هم جدا نکرد؛ ملذرت را زمانی دیدم که او مرا ترک کرده بود.

در مدرسه‌ای که گروهمان متوقف شده بود حیوانم خود را کنار رانم جمع می‌کرد، از سرما کمتر زجر می‌کشیدم تا از دوستانم. با نوازش کردن جمجمه‌ی نرم و صافش دوباره رابطه، مهربانی و سنگینی یک حضور را بهتر کشف می‌کردم. شگفت‌زده بودم. یک لحظه‌ی احساسی پیدا کردم که با تبعید به آن پایان دهم: در کنار او، هر جا که باشم، در مرکز دنیا خواهم بود.

نیمه شب در حالیکه راهپیمایا خروپف می‌کردند و ماه ثابت می‌ماند پشت شیشه‌های بخارگرفته، چشمانم را به‌طرف رفیق سیرم می‌دوختم که با گوش‌های چسبیده، دیگر حالت دیده‌بانی نداشت و من او را نام‌گذاری کردم:

«اسم تو آرگوس می‌شود. این نام حیوان اولیس^۱ بود.»

به پیشانی‌اش چینی انداخته خیلی مطمئن نبودم که فهمیده باشد.

«آرگوس... آرگوس را به‌خاطر می‌آوری؟ تنها موجود زنده‌ای که اولیس را شناخته زمانی که بعد از بیست سال غیبت گریه‌شده به ایتک^۱ بازگشت.»

آرگوس بیشتر از روی خوش خدمتی تا از روی باور، قبول کرد. در روزهای بعد، لو از شنیدن اسمش از دهان من خوشش آمد سپس با اطاعت کردن از من، به من ثابت کرد که این اسم متعلق به او بود.

برگشتمان آرام بود، ناپیوسته، گاه‌گاهی توقف می‌کردیم. گروه غیرعادی زندانیان آشویتس در اروپای ویران شده لنگان‌لنگان راه می‌رفتند، تهی از زندگی، جایی که مهاجران به مردمی سوگوار که نمی‌دانستند باید از چه کسی اطاعت کنند، اضافه می‌شدند. ما اسکلت‌ها را از یک مرکز موقتی صلیب سرخ به یک مرکز ثابت، وابسته به کاروان‌ها، با امکاناتی برای سکونت انتقال دادند، درحالی که سعی می‌کردند از آخرین قسمت جنگ جلوگیری کنند برای برگشتن به نامور، از چک‌اسلاواکی، رومانی، بلغارستان عبور کردم، و قبل از رسیدن به استانبول در سیسیل توقف کردم، بعد در ماری پیاده شدم و در فرانسه با قطار تا بروکسل بالا رفتم. در مدت این سفر آرگوس مرا رها نکرد. مردمی که به ما برمی‌خوردند به‌جز آن‌هایی که شانه‌هایشان را با بی‌تفاوتی بالا می‌انداختند، تربیتش را تحسین می‌کردند...

درحالی که او را نه تربیت و نه مجبور به کار خاصی کرده بودم - خیلی با دنیایشان بیگانه بودم - با محبت پیوند خورده و خوشحال بودیم. کافی بود فکر کنم که به‌چپ بچرخم که آرگوس از من تبعیت بکند.

وقتی که به‌دقت به عکسی که یک سرباز امریکایی از ما در یک اردوگاه متزلزل گرفته نگاه می‌کنم، درمی‌یابم که برخلاف کمبود سختی، شک و تردید و اضطراب به یکدیگر انرژی می‌دادیم. هر کدام از ما آرزویمان فقط همراه بودن با دیگری بود.

حتا در زمان گرسنگی، آرگوس صبر می‌کرد، تا من ناام را بجوم؛ درحالی که یک انسان روی آن می‌پرید و آن را می‌قاید.

او، با اطمینان صبر می‌کرد، مطمئن از این که من به او یک تکه خواهم داد.

درحالی که، به هیچ کس دیگری سهمم را واگذار نمی کردم! احترامش به من احساس خوبی می داد اگر انسان ها به خدا اعتقاد دارند، حیوان ها به انسان اعتقاد دارند. زیر نگاه آرگوس، شاید انسانیت می گرفتم.

در جریان این اودیسه^۱، دیگر زیاد به پدر و مادرم فکر نمی کردم. درحالی که اکثر نجات یافتگان در رویای دیدن نزدیکانشان بودند، با فرض این که شاید نجات یافته باشند ولی من از این رویا دست کشیده بودم. یک اطمینان مبهم و غریزی، به من اثبات می کرد که هیچ کدام از خانواده‌ی من دیگر در این جهان نبودند.

وقتی به نامور رسیدم، به سمت آپارتمانمان رفتم و در زدم. با دیدن دوباره‌ی باگرد صیقل داده شده، سروصداها، بوهای آشنا، در مدت سه دقیقه‌ای که من مقابل تابلو نقاشی پوسته پوسته شده مثل بدن ماهی، صبر کرده بودم، قلبم داشت از جا کنده می شد.

فرض کردم که یک معجزه می توانست پدیدار شود. صدای شدید باز شدن قفل همیشگی به شدت هیجانم کمک کرد. زنی با لباس خوابه سرش را بیرون آورد.

«چه فرمایشی دارید؟»

«من...»

«بله؟»

خم شدم برای این که دو اتاق پشت سر ناشناس را ببینم. چیزهای کمی عوض شده بود - نه کاغذ دیواری، نه پرده، نه اسباب و اثاثیه - فقط ساکنان: شوهرش با زیرپوش سفید روبه روی یک بطری نشسته بود. دو بچه‌ی کم سن و سال جعبه‌ی کارتنی را کف اتاق هل می دادند.

طبیعتاً، آن جا دوباره اجاره داده شده بود. بعد از یک دقیقه، متوجه شدم دیگر هیچ چیزی نداشتیم و دیگر روی زمین تنها بودم.

«اوه... معذرت می خواهم، طبقه را اشتباه کردم.» جرأت نکردم به او بگویم که در آن جا زندگی می کردم. بدون شک می ترسیدم از اینکه بلافاصله گشتاپو^۲ سر برسد.

۱ Odyssee: داستان مسافرت های اولیس وقتی به جنگ می رفت. م

با حالتی ناباورانه اخم‌هایش را در هم کرد.
روی نوک پاها برای ثابت کردن خطایم، یک طبقه بالا رفتم.
این زن شرور که جای مادرم را غصب کرده بود درحالی که غرغر می‌کرد در را
بست: «انگار گیج‌اند مردم.»

زنگ خانه‌ی همسایه‌ی بالایی را زدم. همین که در را باز کرد، هیجانی به لو
دست داد، صورت زیبایش باز شد، جرات باور آن‌چه می‌دید نداشت.
«این تویی...؟ این واقعاً خودتی؟»
«بله خانم پسکیه، من ام، ساموئل هیمان.»

آغوشش را باز کرد، خودم را در آغوشش انداختم و گریه کردیم. خیلی اسرار
آمیز بود در این لحظه‌ای که در آغوش یکدیگر بودیم، کسی که تقریباً ناشناس بود،
مادرم شد، پدرم شد، پدر و مادر بزرگم، خواهرم، تمام آن‌هایی که دلم برایشان تنگ
شده بود و لو هم به قدری خوشحال شد که اگر آن‌ها هم زنده مانده بودند به همین
اندازه از برگشت من خوشحال می‌شدند.

در هفته‌های بعد این زن خوبه، یک فضای همبستگی دور من ایجاد کرد، یک
اتاق کوچک بالای ساختمان برایم آماده کرد، بدون تأخیر مرا در دبیرستان ثبت‌نام
کرد، ترتیب همه‌چیز را داد تا غذا بخورم، لباس مناسبی به تن کنم، سپس - یک کار
غیرمنتظره فوق‌العاده - یکشنبه مرا با خود برد تا با پدرآندره، حامی ام، ناهار بخورم. او
به حدی مرا در آغوش فشرد که داشتم خفه می‌شدم.

پدرآندره و خانم پسکیه، خودشان را قیم من کردند.
آرگوس، اختلاف نظرمان فقط در مورد آرگوس بود. خانم پسکیه و پدرآندره غذا
دادن به یک حیوان را وقتی که به‌سختی به یک انسان غذا می‌دادند، غیرمنطقی
می‌دانستند. من سرم را پایین آوردم و به آن‌ها جواب دادم که این اهمیتی ندارد، من
نصف سهم خودم را به آرگوس خواهم داد همیشه، حتا آن غذا اگر مقدارش آن قدر
کم باشد تا از کم‌غذایی بمیرم.

خانم پسکیه سرخ شد، وقتی که این را شنید؛ برای این زن بخشنده یک فرمان
وجود داشت: انسان‌ها بیش از حیوان‌ها اهمیت دارند. من، دیگر نمی‌خواستم چیزی از

طبقبندی بین موجودات زنده بشنوم، خیلی از سلسله مراتب زجر کشیدهام؛ انسان‌های پست در سرزمین انسان‌های برتر، من مردن موجوداتی از نژاد خودم را دیدهام. شاید حتا در آن جا قبول کرده بودم! پس برای همین است که دیگر نمی‌خواهم کسی برایم نژاد برتر یا نژاد پست‌تر را تعیین کند! هرگز! خاتم پسکیه، هرچند تلخی محتوای حرف‌هایم را حس کرد، با این حال اصولش را تکرار می‌کرد؛ اما، در عمل، به محض این که او ما را با یکدیگر می‌دید، تشخیص می‌داد که آرگوس برای من بیش از یک حیوان ارزش دارد دیگر اصراری نکرد.

از زمانی که موقعیت نرمالی پیدا کردم، افکارم هم نرمال شد؛ تشنه‌ی انتقام بودم، از خودم می‌پرسیدم چه کسی ما را لو داد؟ ما، ده بچه که نزد پدراندره پنهان شده بودیم، در کنار تحصیلاتم، شروع به تحقیق کردم.

فکر می‌کردم، دوباره خاطراتم را با یک دید موشکافانه بررسی می‌کردم، اتفاقات را، رفتارها و عکس‌العمل بعضی‌ها را در گذشته تجزیه و تحلیل می‌کردم، پرس‌وجو می‌کردم که بینم چه به سرشان آمده است. میراندا، این‌جا، زمان کافی ندارم مراحل را که برای پیدا کردن سرنخ طی کردم برای تعریف کنم، سرنخ‌های اشتباهی را، خلاصه این کلاف دلیل و برهان‌ها مرا بیشتر به این پسر مشکوک کرد.

خلاصه‌اش می‌کنم که برای نتیجه را بگویم:

یک ماکسیم دوسیر^۱ نامی پناهگاه‌مان را به مأموران گشتاپو گزارش داده بود. در پانسیون، ماکسیم دوسیر هم‌سن من بود، پانزده ساله، پدر و مادری ثروتمند داشت و خودش را خیلی برتر می‌دانست. حس شدید مبارزه‌طلبی داشت. در زمان بازگشایی مدرسه در ماه سپتامبر سال ۱۹۴۳، خدا می‌داند چرا او تصمیم گرفت مرا رقیب خود بداند و این که سال تحصیلی رقابتی بین او و من بود ایده اش آن قدر احمقانه بود که بیشتر از خودخواهی بود تا از روی استعداد. در تمام درس‌ها، علوم، ادبیات لاتین و یونانی، حتا از ورزش، به نمره‌های متوسط عادت کرده بود. به طرف من خم می‌شد و می‌گفت: «تو خواهی دید هیمان به حسابت می‌رسه» من فقط خون‌سرد شانه‌هایم را بالا می‌انداختم و این آن‌چه بود که او را بیشتر به جوش می‌آورد.

یک روز، نمی‌دانم چگونه، به اصلیت مشکوک شده بود از آن زمان، همه چیز تغییر کرد. رقابت تحریک کننده، جای خودش را به نفرت داد. حتی اگر نتیجه‌هایم بهتر از نتیجه‌های او بودند، در چشمتش من یک حقه‌باز بودم. حاصل شرم‌آور از یک دودمان نفرین شده که روی زمین هیچ فایده‌ای به جز کثیف کردن، لکه‌دار کردن، به فساد کشتن و نابود کردن نداشت. سستی که در اطرافش وجود داشته او را مجاب کرده بود: نه، او از من از لحاظ نمرات درسی پایین‌تر نبود، بلکه من یک هیولای باقی مانده از یک نژاد نفرت‌انگیز بودم. چندین بار در کلاس‌های دینی مسیحیت او شروع به صحبت با صدای بلند در مقابل جمع کرد و از وحشتش از نژاد دیگر گفت. پدراندره برای هر حرفش نقطه به نقطه جواب داده بود. خشمگین شده با نام مسیح، ماکسیم دوسیر، با آن موهای فرق راست بی نقصش، با چکمه‌های چرمی نویش، بسیار خشنود از خود دوباره سر جایش می‌نشست. چشمکی به دوستانش می‌زد و به پدراندره جواب می‌داد که به او احترام می‌گذارد و همچنین به هوش بزرگان مختلفی مثل شارل موراس^۱، روشن فکران اکسیون فرانسوی^۲، لئون دگرل^۳، یا مارشال پتن^۴ بزرگ که فرانسه را اداره می‌کرد.

فکر می‌کنم رفتارش پدراندره را می‌ترسانید و او را مجبور کرد که از روی احتیاط طوری وانمود کند انگار که ما از آن جا رفته‌ایم. وقتی که بعد از جنگ در این مورد از او پرسیدم، کشیش قبول نکرد جوابی بدهد. اگرچه به روشنی به خاطر دارم یک روز صبح، از نورگیر انباری ماکسیم دوسیر را که در میان مہی که چمن را پوشانده بود دیدم، با چشمتی خصمانه دست به سینه سرش را بلند کرده و صاف روی پاها ایستاده بود، در حالی که آخرین طبقه را نگاه می‌کرد. آیا او مرا دیده بود؟ چون خودم را در سایه کشیده بودم نمی‌توانم از آن مطمئن باشم. روزهای بعدی - این خاطره مدت زیادی طول کشید تا به مغزم برگردد - یکی از ما ادعا می‌کرد سروصدایی از پشت دری که پناهگاهمان را پنهان می‌کرد شنیده است. و هر بار خیال می‌کرد که پدراندره است که به طور استثنایی به دیدن ما می‌آید. هیچ شکی نبود که ماکسیم

1 Charles Maurras

2 Action Française

3 Léon Degrelle

4 Pétain

دوسیر بوده که حضورمان را قبل از رفتن و لو دادنمان به مقامهای حکومتی بررسی می‌کرده.

شاید به من خواهی گفت این برای محکوم کردن یک مرد کم است. اما برای من کافی بود مطمئن بودم. از طرف دیگر، امروز از آن بیشتر مطمئن ام. به‌زودی دلایلش را خواهی فهمید.

با تحقیق درباره ماکسیم دوسیر فهمیدم که به‌تازگی تحصیلش را رها کرده تا به املاک خانوادگی‌اش رسیدگی کند که شامل چندین زمین کشاورزی، اصطبل‌ها، امتیاز برکه‌ی ماهی‌های قزل‌آلا می‌شد.

یکی از یکشنبه‌ها، به‌سمت منطقه‌ی هنو به‌راه افتادم. بعد از کیلومترهایی که در بازگشت آشویتس در اروپا طی کرده بودیم، شهرنشینی من برای آرگوس سنگینی می‌کرد و او دوباره از دلپذیری گردش لذت می‌برد. با مخلوط کردن عادت لذت و وظیفه، با خوشحالی همراهی‌اش را ادامه می‌داد. گاه‌گاهی از چوب‌دستی‌ام به‌عنوان چوب بازی استفاده می‌کردم و آن را به دورترین نقطه‌ی ممکن بین علف‌ها پرتاب می‌کردم؛ آرگوس، پیروزمندانه آن را هر بار با همان انرژی، همان غرور مثل یک مدال برایم می‌آورد.

سرنوشت خواست که با رسیدن به قصر دوسیر، درحالی که در مسیر بوت‌های پرچین توسکا پیش می‌رفتم، از دور یک اسب بینم که چهارنعل به‌طرف راست دور می‌شد، در حالیکه هیکل آشنایی را به‌همراه داشته ماکسیم، چهارنعل در جنگل‌ها می‌رفت.

سرعتم را زیاد کردم و به‌سرعت به‌دنبالش رفتم. البته فکر نمی‌کردم بتوانم به او برسم. ولی حس می‌کردم احتیاج داشتم که او را دنبال کنم.

در میان مسیرهای پردرختی که جنگل را شکل می‌دادند مردد شدم. از آرگوس کمک خواستم درحالی که از او می‌پرسیدم که اسب‌سوار از چه مسیری رفته بود. او چالاک، باد را بو کشید و مثل چیزی که برایش واضح است به‌طرف جنوب قدم برداشت. راهمان را به‌سمت جنوب ادامه دادیم.

بعد از یک ساعت، همین‌طور جلو می‌رفتیم. قبول کردم که صیدم را گم

کرده‌ام. یک‌دفعه دیدم در جنگل بالا سفره‌ی نور سبز روشنی باز شد؛ کنار برکه‌ای پوشیده از عدس آبی رسیدیم. لسیبی از نژاد اردنه^۱ به یک درخت وصل شده بود و صد متر دورتر، هیکل تاشده‌ای دیده می‌شد؛ ماکسیم دوسیر قارچ‌های بین سنگ‌های پوشیده از خزه را می‌چید.

درحالی که چوبیم را در دست داشتم، مستقیم به‌طرف او پیش رفتم. متوجه نزدیک شدن من نشد، وقتی که با صدای خرد شدن شاخه‌های کوچک او را غافلگیر کردم، چشمانش از شدت وحشت درشت شدند. مرا شناخت! پرشی به‌سمت او زدم و خشمم را اصلاً از او پنهان نکردم.

دهانش را باز کرد که فریاد شکایت‌آمیزی سر دهد، سرعتم را زیاد کردم. نمی‌دانستم می‌خواستم چه کاری بکنم، دستخوش فشار تیره‌ی پشت هر حرکت عضلاتم شده بودم و در مقابل آن بی‌اراده بودم. آیا قصد داشتم او را بزنم؟ فکر نمی‌کنم. می‌خواستم او را مقابل جنایتش بگذارم، بدون این که بدانم به چه شکلی. وقتی که مرا در سه متری خودش دید، روی پاهایش ایستاد و با وحشت دوید. فهمیدم که نزدیک شدنم را به‌عنوان یک حمله تلقی می‌کرد و چوبم به‌منظرش یک سلاح می‌رسید.

این عکس‌العمل منجرم کرد، چقدر بدبخت! چقدر رقت‌انگیز! هنوز کوتاه‌فکر بود! خواستم به او خلافتش را ثابت کنم.

«صبر کن... خب صبر کن...»

درحالی که مثل بچه‌ای گریه و زاری سر داده بود، فرار می‌کرد. این دیگر زیادی بود، شروع به دویدن پشت سرش کردم. بازوهایش را بالا برد، آدم احمق، به‌طور نا‌هماهنگی، زانوهایش را خم کرد و با حالتی مثل زوزه کشیدن گفت: «نه، نه.»

به‌رغم خستگی‌ام، با وجود سالی که در بازداشتگاه گذرانده بودم، سریع‌تر از او می‌دویدم، به‌خصوص که سبک‌تر از او بودم.

آدم احمق و حواس‌پرت، پاهایش در ریشه‌ای گیر کرد و به‌زمین افتاد به‌جای

این که دوباره بلند شود، صدای جیغ‌هایش را که داشتند خفه‌اش می‌کردند، بیشتر می‌کرد.

با صدای زیری گفت: «خفه شو، احمق.»

در جواب سرفه کرد، آب دهانش راه افتاد، عرق می‌ریخت، چشمانش به‌طرف بالا می‌چرخیدند، این آدم ثل، ترسو، بی‌حس و پست، خودش را درمانده و قربانی نشان می‌داد.

تصمیم گرفتم لو را بزنم، چون او قانع شده بود که هدفم همین است، چرا باید خودم را به آن محدود کنم؟ بعد از کشیدن یک نفس عمیق، آماده بودم تا خشونت را که ته مغزم جا گرفته بود آزاد کنم، آماده‌ی پریدن بودم؛ بله، لو را با چماق خواهیم زد، عدالت را برای خودم اجرا خواهیم کرد، عدالت را برای خودمان اجرا خواهیم کرد، برای همه، به‌حالت مردمای غرق در خونس باقی خواهیم گذاشته انتقام!

به‌های جنایتش را خواهد پرداخت. انتقام مادر و پدرم، پدر و مادر بزرگم و خواهرم را خواهیم گرفت. انتقام چندین میلیون انسان را از این ابله که به لکنت زبان افتاده بود، خواهیم گرفت.

چماقم را به‌هوا بالا بردم.

و این‌جا بود که آرگوس وساطت کرد: با شتاب به‌روی ماکسیم دوسیر رفت، پله‌هایش را روی سینه‌ی او گذاشت و پارس کرد ماکسیم دوسیر فریاد کشید، مطمئن از این که تکه‌تکه‌اش خواهد کرد ولی آرگوس یکباره او را لیسیده سپس از او جدا شد، زوزم‌ای کشید و با خوشحالی شروع به دویدن دور او کرد درحالی که به او نشان می‌داد که آماده‌ی بازی است.

به آرگوس متعجب نگاه کردم؛ آرگوس من، کسی که به این خوبی مرا درک می‌کند، غضبم را حدس نزده بود؟ نفهمیده بود که من باید عدالت را برای خودم اجرا می‌کردم؟ و این آدم پست را از بین می‌بردم؟ نه، او پافشاری می‌کرد، سرش روی زمین، پشتش بالا. می‌خواست ماکسیم را به یک بازی فراموش‌نشده بکشد. بی‌صبرانه پارس می‌کرد و این به این معنا بود «برویم، بس است» زیاد وقت را تلف کردیم، کمی وقت خندیدن است!

ماکسیم به حیوان نگاه کرد، فهمید که دیگر خطری لو را تهدید نمی‌کرد، مرا دوباره با حالتی مردد زیرچشمی پایید.
آرگوس، با شیطننت، به من نگاهی انداخت که به من بفهماند: «چقدر دوستت کند است!»

ناگهان، فهمیدم که خشم از رگ‌هایم خارج می‌شود به آرگوس لبخند زدم و چماقی را که در دست داشتم به دور پرتاب کردم، خیلی دور. آرگوس، متمرکز، با سرعت باد به دنبال آن رفت، برای این که قبل از این که به زمین برسد آن را بگیرد. ماکسیم، نگران، درحالی که رنگش کبود شده و لب‌هایش لرزان، به من زل زده بود دست به سینه ایستادم:
«بلند شو، حیوان حق دارد.»
«بیخشید؟»

«حیوان حق دارد، او نمی‌داند که تو یک کثافتی، او نمی‌داند که تو ما را در زمان جنگ لو دادهای، دوستانم و مرا، او خیال می‌کند که تو یک انسانی.»
آرگوس چوب را جلوی پاهایم گذاشت. هیچ عکس‌العملی نشان ندادم خیلی حواسم به ماکسیم بود؛ بی‌صبرانه، ساق پاهایم را ناخن کشید.
«باشد، آرگوس من، برو دنبالش!»

برای این که به او اهمیت بیشتری بدهم، چوب را به‌وسط ییشه‌ها فرستادم. این حیوان اصیل، که مفهوم نژاد را نمی‌دانست، ماکسیم دوسیر را نجات داد همان‌طور که مرا یک سال پیش‌تر نجات داده بود. غیرممکن بود که آن را برای ماکسیم توضیح دهم، برای این که نمی‌خواستم زندگی خصوصی خودم را برای یک جاسوس خبرچین توضیح دهم.

در اوج غرور، آرگوس چوب را که به سرش تمشک‌های جنگلی چسبیده بود به من برگرداند. به او علامت دادم که برگردیم. بلافاصله، با موافقت قدم‌هایش را با من هماهنگ کرد درحالی که چوب را در دهانش نگاه داشته بود، مثل یک سریش‌خدمت که چتر رئیسش را گرفته است تا شاید لازمش شود.

ماکسیم دوسیر، گلی و چروک، درحالی که فاصله‌اش را محتاطانه حفظ می‌کرد

به دنبال ما می آمد مرا صدا کرد برای این که از من تشکر کند، با فروتنی ای چرب زبانانه، همان قدر افراطی که در تکبرش بود

«من هیچ چیزی برای دفاع از خودم ندارم. ساموئل، من مثل یک آدم کودن رفتار کرده ام. این را می دانم. از هم دلخوری داشتیم. مدتی طولانی تحت تسلط نازی ها بودیم و دیگر مثل آن ها فکر می کردیم. از اشتباهم شرمندم. قسم می خورم.»

به حرف هایش گوش می دادم بدون این که باورش کنم، ندامتش خیلی بی نقص تر از آن به نظر می رسید که صادقانه باشد

با این وجود، ته دلم خوشحال بودم: مجرم را پیدا کرده بودم، او را با عملش روبه رو کرده بودم، آرگوس برای دومین بار مرا نجات داده بود. بدون او، وحشیانه رفتار کرده بودم. بعد از پنج سال جنگ، مرا وادار کرد که به خودم اوج و بزرگی دهم: یک قهرمان، انسانی که سعی می کند در تمام طول زندگی اش مرد باشد، گاهی در مقابل دیگران، گاهی در مقابل خودش.

خب میراندا، تو الان داستانت را می دانی. داستانتان را، داستان آرگوس و مرا. داستان خودت را چرا که تو با آرگوس های پی در پی که از زندگی ام حمایت کرده اند زندگی کرده ای.

بدون او، قادر به ماندن در این جهان نبودم. مثل بیشتر این بازماندگان. بدون او زندگی ام با انزجار تباه می شد، تکرار می کردم: «زندگی به چه درد می خورد؟» از افسردگی تلف می شدم، حتماً خودم را با اولین بیماری به دست نابودی می سپردم.

آرگوس، نجات دهنده ی من شد، آرگوس نگهبان من شد آرگوس راهنمای من شد. احترام به انسان را از آرگوس یاد گرفته ام، آیین خوشبختی را از آرگوس یاد گرفته ام، لذت بردن از زمان حال را از آرگوس یاد گرفته ام.

نمی شود این چیزها را در ملأ عام اقرار کرد: هرکسی بگوید که یک حیوان به او دلتایی آموخته، احق فرض خواهد شد. و این در مورد من صدق می کرد از زمان مرگ آرگوس، آرگوس ها یکی پشت سر دیگری آمدند همگی مشابه و همگی متفاوت. من همیشه خیلی بیشتر به آن ها احتیاج داشتم تا آن ها به من.

آخرین آرگوس پنج روز پیش کشته شده است.

پنج روز، این زمانی است که برای این اعتراف لازم بود.
گفتم آخرین آرگوسم، چون دیگر نه زمان دارم و نه دیگر میلی که بروم و از
آردن حیوان دیگری بیاورم. اولاً این قدر پیرم که قبل از او می‌میرم، درثانی آخرین
آرگوسم به‌طور عجیبی آرگوس اصلی‌ام را به‌یادم می‌آورد، او را دوست داشتم،
نمی‌توانم تحمل کنم که یک راننده‌ی آشغال او را کشته باشد. اگر این‌جا بمانم دوباره
از انسان‌ها متنفر خواهم شد.

و این چیزی است که نمی‌خواهم: تمامشان در طول زندگی‌ام به من خلاف این
را یاد دادم.

در آخر برایت یک خاطره تعریف می‌کنم. ده سال پیش، به‌طور اتفاقی، در یک
نمایشگاه اشیای قدیمی، پتر را دیدم، همان پسر با دندان‌های زیبا که در اردوگاه به او
برخورده بودم؛ او با آن دندان‌های زیبایش ریش سفید محله شده بود. با یکدیگر به
یک قهوه‌خانه پناه بردیم تا گپی بزنیم. استاد شیمی، پایه‌گذار یک خانواده‌ی بزرگ،
آن روز خیلی عصبانی بود چون یکی از نوه‌هایش به او خبر داده بود که می‌خواست
مبلغ مذهبی بشود.

«فکرش را بکن؟ مبلغ مذهبی! آیا می‌توانیم هنوز بعد از این همه رنجی که
تحمل کردیم به اعتقادی افتخار کنیم؟ تو اعتقاد داری؟»
«نمی‌دانم.»

«من دیگر هیچ اعتقادی ندارم، هرگز اعتقاد نخواهم پیدا کرد.»
«باید اعتراف کنم که در اسارت، اوایل دعا می‌خواندم. مثلاً وقت پایین آمدن از
قطار، در زمانی که سربازان آلمانی ما را دسته‌بندی می‌کردند.»
«واقعاً؟ و تو فکر می‌کنی که دیگران، مردها، زن‌ها، بچه‌ها که در اتاق‌های گاز
تلف شدند، دعا نمی‌خواندند؟»

زمزمه کردم: «حق با توست.»
«پس وقتی که ما در آستانه‌ی مرگ بودیم کجا بود؟»
سر آرگوس را در زیر میزمان نوازش کردم، جرأت نکردم به او بگویم آن را در
نگاه یک سگ یافتم.

درحالی که اعتراف ساموئل هیمان روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، مدت زیادی به حالت درازکشیده باقی ماندم و به آنچه داشت به من می‌آموخت تعمق می‌کردم.

در بیرون، ابرها، با حجمی زیاد، سبک و سریع، مثل توپ‌های پینگ‌پنگ روی پیست آبی آسمان می‌گریختند. آخرین برگ‌ها از درختان می‌افتادند و بین شاخه‌های صیقلی پرواز می‌کردند. مثل همیشه در این منطقه ی خاص، خورشید با نوری طلایی درست قبل از غروب می‌درخشید. بعد از ساعت‌های ملال‌انگیز، خاکستری و سنگین، آدم حسرت بیرون آمدن روز را می‌خورد.

به خود آمدم و متوجه شدم تمام روز را به فکر کردن به ساموئل گذرانده بودم. وقتش بود که بروم و این کاغذها را به دست دخترش برسانم. سریع ساندویچی خوردم، حیوان‌هایم را دیدم. با وجود این که چند هفته غیبت داشتم، از زمان برگشتم چند دقیقه بیشتر برایشان وقت نگذاشته بودم. خودشان را با آسودگی خاطر به نوازش‌های من سپردند، به نظر من با اشتیاق و مهربانی، در هر لحظه نقش رئیس را به من یادآوری می‌کردند، حتا اگر ادوین^۱، نگهبان خانه، زمان بیشتری برایشان می‌گذاشت. مبهوت از حق‌شناسی‌شان، من، منی که آن‌ها را معمولاً لوس‌ترین حیوان‌های دنیا می‌نامیدم، ناگهان شک کردم که لایق یک‌دهم وفاداری‌شان باشم، آن‌ها را نوازش می‌کردم تا آن‌ها را به خاطر دوست داشتن خودم تسکین دهم. از روستا عبور کردم تا به میراندا ملحق شوم.

زن قدبلند موقرمز، از روی بی‌حوصلگی، خود را در باغ پدرش سرگرم کرده بود، و پدرش را تحسین می‌کرد که با چه دقتی خانه‌ی قدیمی را بازسازی کرده بود. چوب‌های شومینه را بریده بود و همه را جمع کرده و زیر حفاظ چیده بود.

وقتی که مرا مقابل دروازه دید، با شتاب به طرفم آمد، احساس کرد اتفاق مهمی پیش آمده است. نگران، قفل نرده را باز کرد. دو دستش را گرفتم و به آرامی و تقریباً رسمی، برگه‌ها را در دستانش گذاشتم. با تشخیص دادن دست خط پدرش از جایش پرید.

«چطور...»

«او خواسته رازش را قبل از رفتن به شما توضیح دهد و چون به خودش اعتماد نداشت، از من کمک خواسته. او فکر می‌کرده که من باید آن متن را بنویسم ولی اشتباه می‌کرده.»

«که...»

«من با صدای بلند برایت خواهم خواند، که از درخواستش اطاعت کرده باشم.»

مقابل شومینه نشستیم، آتش را روشن کردم، دو قهوه ریختم و داستان را شروع کردم. بار دوم این متن مرا بیشتر تحت تأثیر قرار داد. شاید برای این که کمتر به حوادث بلکه بیشتر به سبک‌هایی که ساموئل توانسته بود خلق کند، توجه می‌کردم.

یا شاید به این دلیل بود که حالت متقلب میراندا را حس می‌کردم. روی صورت رنگ‌پریده، بلند و کشیده‌اش، اشک‌هایش سرازیر می‌شدند، پنهانی، بدون هیچ حق‌گریه‌ای.

در آخر، دوباره فنجان‌هایمان را پر کردم. سکوت سرشار از افکار ساموئل بود. سپس با یک نگاه، بالا رفتیم به اتاق میراندا. خیلی واضح بود: بعد از این داستان مرگ و تولد، که عمیق‌ترین ناامیدی را با خالص‌ترین شادی‌ها مخلوط می‌کرد، باید زندگی می‌کردیم. شب را با هم گذرانیدیم، شیطنت‌آمیز، با احترام...

فردای آن روز، گرسنه به قهوه‌خانه پترل رفتیم. هوا به قدری آفتابی بود که رئیس آن‌جا یک تخته‌سیاه روی درچسبانده بود: «حیات داخلی میزها با سایه‌بان».

به سرعت غذا خوردیم، فقط یک ساعت وقت داشتیم تا لباس‌هایمان را عوض کنیم و در مراسم خاک‌سپاری ساموئل شرکت کنیم. کنت دوسیر، از تجملات چیزی دریغ نکرده بود. یک نعش‌کش قدیمی پوشیده از حلقه‌های گل، که دورتادورش را با رزهای سفید تزئین کرده بود، وارد میدان شد، درحالی‌که چهار اسب لرزان آن را می‌کشیدند، چهار اسب با افسارهای طلایی که بالای سرشان با پره‌های رنگی شتر مرغ آراسته شده بود.

در کلیسا، نمایش گل‌ها ادامه پیدا می‌کرد؛ یک گروه بچه‌ی آوازخوان در زیر طاق کلیسا با ارکستری که در اطرافشان قرار داشت. در طول مراسم مذهبی، سه بازیگر که از تئاتر ملی آمده بودند شعرهایی را دکلمه کردند. هرازگاهی ماکسیم دوسیر با حالتی عصبی نگاه دزدانه‌ای به طرف میراندا می‌انداخت تا بداند این طرز اجرای مراسم مورد پسندش واقع شده است یا نه.

میراندا آرام در گوشم گفت:

«نگاه‌اش کن، او هنوز هم احساس شرمندگی می‌کند.»

در جوابش گفتم: «چه بهتر، این نشان می‌دهد که او فقط یک آدم شرور نیست. سعی می‌کند همان‌طوری که ساموئل می‌گفت یک مرد باشد.»

میراندا گفت: «با این‌که پدرم او را بخشیده، او هنوز خودش را نبخشیده است.»

گفتم: «هرگز نخواهد توانست خودش را ببخشد، فقط مرده‌ها قدرت بخشیدن دارند.»

زندگی سه نفره

هیچ متوجه آن مرد نشده بود.

اول، برای این که او قابل توجه نبود... او متعلق به توده‌ی مردان خاکستری پوش بود که یک نقاب را به جای چهره‌شان به نمایش می‌گذارند، بالن‌هایی که بدن ندارند، بلکه حجمی دارند که لباس‌ها را باد می‌کند، از آن اشخاصی که حتا اگر ده بار از مقابل ما بگذرند، فراموش شان می‌کنیم، اشخاصی که وارد و خارج می‌شوند بدون این که کسی به آن‌ها توجهی کند، با حضوری کمتر از حضور یک در.

بنابراین، هیچ متوجه او نشده بود.

باید گفت که او دیگر به مردها نگاه نمی‌کرد... دل خوشی نداشت. اگر خودش را نشان می‌داد، برای پیدا کردن پول بود. به آن نیاز داشت. فوری! چطور می‌توانست دو فرزندش را بزرگ کند، برای آن‌ها خانه تهیه کند، شکم آن‌ها را سیر کند؟ خانواده‌اش به او گفته بودند از آخر تابستان دیگر به این مادر و کودکانش کمک نخواهند کرد، و اما در مورد خواهرشوهر خسیسش با آن همه ثروت، هیچ امیدی به او نبود. بله، او زمان زیادی گذاشت تا متوجه آن مرد شد.

اگر آن مرد خودش را تحمیل نکرده بود، آیا او را از بین دیگران تشخیص می داد؟ اگر او شانه هایش را در میان این سالن پر از جمعیت تکان نداده بود؟

آن مرد در کنار او قرار گرفته بود، چسبیده به دیوار بین شومینه و دسته گلی خیلی بزرگ، او را مجبور کرد که نگاهش کند و بعد شروع به صحبت کردن با او کرد. می توان گفت بیشتر گفتوگو را به تنهایی پیش می برد، چون او بدون این که جوابی دهد، با چشمانش در میان مهمانان در این مهمانی لعتی به دنبال مردی می گشت که برایش مفید باشد. مفید، یعنی، یک رئیس احتمالی. مجبور بود این کار را کند، و هیچ چیز دیگری... مردها...؟ برای او تمام شده بودند! او به قدر کافی از خود مایه گذاشته بود. البته سوء تفاهم نشود... او خودش را فقط وقف یک مرد کرده بود، فقط یک مرد. تقریباً... شوهرش. و او به تازگی مرده بود. چه فکر مسخره ای! در سی و چند سالگی... سنی نبود برای مردن. با وجود این که از سلامت بهتری نسبت به او برخوردار بود. در حالی که او به بادن^۱ رفته بود تا به دردهایش تسکین دهد، جایی که تحت معالجات مکرری بود، مرتب برای کار به این طرف و آن طرف می رفت، کار می کرد و می دوید. اگر حدس زده بود که تنها رهایش خواهد کرد، آیا با او نه سال پیش، بدون هیچ پولی، با این همه فرض و دو یتیم، ازدواج می کرد؟ مطمئناً نه. مادرش با او مخالفت می کرد! آفرین مامان. در هر صورت، در بیست سالگی کسی چه می داند. در سی یا شصت سالگی هم حتماً... آینده، آدم از آن بی اطلاع است چون خود آدم آن را می سازد.

آن مرد به پر حرفی اش ادامه می داد. بهتر. این طوری، او حالت تک افتاده ای نداشت.

در این جمعیت درخشان، هیچ چیزی بیشتر از این که حالتی تک افتاده داشته باشی، تحقیرآمیز نبود: حتماً اگر این طور هم نبود، به زودی این اتفاق می افتاد.

چه می‌گفت؟ اهمیتی نداشت. خودش را نه سرد و نه پرخاشگر نشان می‌داد. لااقل همین بود، مثل آب ولرم. اگر او این کلاغ‌سیاه مشهور را، آن‌جا، با دماغ قلابی و کت‌وشلوار ابریشمی مشکی‌اش گیر می‌انداخت... به‌منظر می‌رسید که آن مرد کنسرت‌ها را تدارک می‌دید و پول خوبی به نوازندگان می‌داد. بله باید که او را به‌چنگ آورد. دیر شده بود. او رفته بود... در این لحظه بود که کنار دستی کسل‌کننده‌اش، بی‌روح، اسم او را به‌زبان آورده بود.

او با تعجب گفت: «چی؟ مرا می‌شناسید؟»
آن مرد تعظیم کوچکی کرد و به او تسلیت گفت.
او گفت: «ما قبلاً همدیگر را ملاقات کرده‌ایم؟»
«خواهرتان، هنرمند فوق‌العاده‌ای که این شانس را داشتم که صدایش را در رگنسبورگ^۱ بشنوم، کمی پیش‌تر برایم داستان غم‌انگیزتان را تعریف کرد. من باز به شما تسلیت می‌گویم.»
با خودش فکر کرد: «عجب احمقی! یک طعمه را در ته سالن جست‌وجو می‌کنم، درحالی‌که گوشت شکار گوزن شاید در کنار من پیدا شود. ببینم، چه کسی است؟ و این لهجه‌ی نادر از کجا می‌آید؟»
با خوش‌رویی وارد گفت‌وگویی شد، فهمید که ناشناس اهل کپنهاگ^۲ است، دیپلمات است و خیلی از وین^۳ خوشش می‌آید.
«از موسیقی خوشتان می‌آید؟»
«دیوانه‌وار.»

این را باور نکرد. می‌خواست او را ارزیابی کند؛ مطمئن بود: این مرد به چیزی، علاقه‌ای ندارد. پس می‌خواست دل او را به‌دست آورد...
با بازیگوشی تصمیم گرفت که مهره‌های بازی‌اش را جلو ببرد.
زمزمه کرد: «من آواز می‌خوانم. اوه، نه به‌خوبی خواهرم، ولی خوب

1 Regensburg
2 Copenhagen
3 Vienne

می خوانم. به نظر بعضی ها، من تأثیرگذارتر هستم.»
«جدی؟»

«مردوی ما را با هم بهترین استادها آموزش داده اند.»
آن مرد لب هایش را به نشانه ی تحسین به یکدیگر فشرد، او را به دام انداخته بود. از حالا به زمانی فکر می کرد که بتواند پول دریاورد.
«می خواهید که بیایم در دانمارک بخوانم؟»
دشش را فشرد: «برای دانمارک، مطمئن نیستم، ولی برای من، مطمئناً.»



آیا ممکن بود که او هنوز اغوا کننده باشد؟

به خودش در آینه خیره شد درحالی که سعی می کرد به نقص هایش توجهی نکند. اگر از قلبه های چربی روی شکمش - یادگار بارداری هایش - چشم پوشی می کردند، اگر پاهای پهنش را روی یک تنه ی باریک نادیده می گرفتند، اگر از صورتهای باریک و کشیده خوششان می آمد، اگر چشمان قهوه ای برجسته اش را دریاچه های بزرگ مشکی می نامیدند، اگر از چین هایی که پلک هایش را میناکاری می کردند، می گذشتند، می توانست مورد پسند واقع شود.

خیلی اگر شد نه؟

باین حال، آن مرد که مقابلش ایستاده بود، خیلی او را تحسین می کرد، برعکس، او بی که هیچ چیز متفاوتی از دیگر مردان نداشت.
دوباره خودش را در آینه بررسی کرد، حالا که آن مرد او را به عنوان یک زن زیبا می بیند، او هم سعی می کرد با چشمانش همان زیبایی ها را در آینه ببیند.

به طور غیرمستقراهی یک بیوه ی جوان دیگر یک پیرزن است! تازه یک بیوه ی بی پول با بار دو بچه روی شانه هایش، هیچ کس او را نمی خواهد! مگر آن مرد. امروز بعد از ظهر، چیزی نمانده بود از او درخواست ازدواج کند.

مطمئن بود.

به زودی شاید از این بدبختی نجات پیدا کند. آن اتاقی را که هم اتاق بود، هم آشپزخانه، هم سالن و هم ورودی، ترک کند. این اتاق حزن‌انگیز را که واقعاً ناچیز اما گران اجاره کرده بود، ترک کند و در یک وضعیت مناسب مستقر شود.

در را کوبیدند. آیا او بود؟ نتوانسته بود صبر کند... با ماشین به دنبالش آمده بود! خوشبختانه امروز پسرهای خانه‌ی مادر بزرگشان ناهار می‌خوردند... در را باز کرد ولی قبل از این که وقت عکس‌العملی داشته باشد، مأمور اجرا پایش را بین دیوار و در سر داده بود. در را محکم نگه داشت.

«اشتباه گرفته‌اید آقا!»

«من شما را شناختم، هیچ اشتباه نمی‌کنم، مرتب اسباب‌کشی هم بکنید، من ردتان را پیدا می‌کنم. پولم را بدهید.»

«شما زنی را که نمی‌تواند شکم بچه‌هایش را سیر کند، تحت فشار قرار می‌دهید!»

«شما به من بدهکارید.»

«شوهرم به شما بدهکار بود نه من.»

«شما وراثتش را قبول کرده‌اید.»

«من هرگز قبول نکردم به بچه‌هایم گرسنگی بدهم تا انسان‌های مرفه را چاق کنم.»

«پول! نه حرف! پول.»

طلبکار دون این که تحت تأثیر قرار بگیرد، مطمئن از زورش در را هل می‌داد.

می‌خواست او را با خودش ببرد... زن چوب‌لباسی چدنی که از دستش دور نبود را برداشت و آن را روی کفش چرمی طلبکار فرو کرد.

مرد فریاد کشید و در واکنش پایش را کشید. زن در را محکم بست و قفل کرد. مرد با عصبانیت از پشت در فریاد زد: «شما از دست من خلاص

نخواهید شد، من برخواهم گشت.» تسکین یافته، آهی کشید. مرد ترجیح می داد برگردد تا این که منتظر بماند؛ و گرنه چگونه می توانست خود را به قرارش برساند؟

از این که اوضاع خرابش را به یادش آورده بود، درست در زمانی که در رویاهایش آینده‌ی دلپذیری را می دید، عصبی شده بود. رویه روی میز آرایشش قرار گرفت، موهایش را رها کرد و صاف کرد، حرکتی که همیشه بیشترین نگرانی هایش را کاهش می داد. یک ساعت دیگر، به او در آپارتمانش می پیوست، در زینگر شتراسه^۱، یک محله‌ی خیلی خوب همان طور که باید باشد. یک میز، یک چای، و ده ها شیرینی از او استقبال می کردند.

آن مرد ثروتمند نبود، ولی بی پول هم نبود. او خوشگل نبود، ولی کسی را از خود نمی راند. شبیه یک دیپلمات آراسته و باوقار نبود، بلکه به یک روستایی با لباس روزهای یکشنبه شباهت داشت، و با چشمانش او را می بلعید.

مرد درحالی که زمزمه می کرد، گفت: چیزی می خواهم بهتان بگویم. سرخ شد، خوشحال از این که زیاد انتظارش را نخواهد کشید. پلک هایش را پایین آورد، نفسش را حبس کرد، دستانش را گره خورده روی زانوی راستش گذاشت، خودش را آماده کرد برای شنیدن درخواست ازدواج.

مرد با صدایی رسمی شروع کرد: «این روزهای اخیر ذهنم مشغول شده است.»

نزدیک بود که متقابلاً جواب بدهد: «من هم همین طور»، ولی جلوی خودش را گرفت، نمی خواست ارزش این لحظه‌ی تشریفاتی را پایین بیاورد. «خب... چطور شروع کنم... من...»

«حرفتان را بزنید.»

او را با یک لبخند تشویق می‌کرد. مرد چشمانش را باز و بسته کرد، تحت تأثیر جملاتی که می‌خواست بیان کند، قرار گرفته بود: «بله... بله... در مورد شوهر مرحومتان.»

«بینخشید؟»

زن راست نشست. درحالی که سرش را تکان می‌داد، اصرار کرد: «ما هرگز از این موضوع حرفی نزده‌ایم.»

«خدای من! چه چیزی می‌توانی راجع به او بگویی!»

خیلی زود از این که تعجبش را نشان داده بود پشیمان شد؛ یک دام! اگر او درباره‌ی همسرش بد حرف می‌زد، یک زن نمک‌شناس به‌نظر می‌آمد، تهی از احترام یا محبت. اگر برعکس، از او با عشقی زیاد یاد می‌کرد، برای شروع یک ماجرای دیگر ناتوان به‌نظر می‌رسید. بنابراین، باید گذشته را با حفظ کردن ظاهر آراسته‌اش، فراموش می‌کرد.

«خیلی جوان بودم که با او ازدواج کردم. دیوانه‌ی من بود، بامزه، دست‌ودلباز و متفاوت. از خودتان می‌پرسید که آیا من او را دوست داشتم؟»

«خواهش می‌کنم...»

آخرین شانسش را بازی کرد و با قاطعیت گفت: «بله دوستش داشتم.»

چهره‌ی خواستگارش آرامش یافت. او، زن کارت خوبی را بازی کرده بود، بنابراین ادامه داد: «من او را دوست داشتم. او اولین و آخرین مرد زندگی من بود. تنها مرد. در هر حال، من او را همیشه دوست خواهم داشت.»

مرد اخم‌هایش درهم رفت. زن حس کرد که دارد با نشان دادن خودش مثل یک ملکه‌ی خوبی و عفت، او را از خودش دور می‌کند. در را دومرتبه باز کرد.

«این قدر او را دوست داشتم که عیب‌هایش را حس نمی‌کردم. در آن زمان، او به‌نظرم درخشان و بااستعداد می‌آمد و آینده‌ی زیبایی در انتظارش

بود او آهنگساز بود، می دانستید...»

مرد آه تأییدی کشید. زن لبخند زد.

«بله، حق دارید مسخره کنید: آهنگسای یک حرفه ی جدی نیست، حرفه ای که باعث پیشرفت شود. اجتماع ما هیچ احترامی برای هنرمندان قائل نیست، مخصوصاً هنرمندانی که موفق نمی شوند.»

مرد گفت: «جامعه اشتباه می کند.»

زن یک ثانیه سکوت کرد. نباید فراموش کرد که او عاشق موسیقی است. جمله اش را تصحیح کرد: «خلاصه، وقتی که باید اجاره را پرداخت می کرد، و قتش را به دویدن برای گرفتن سفارش و آموزش دادن تلف کرد. اوایل، این آشفتگی را که در زندگی مان بود تحمل کردم، چون فکر می کردم موقتی است. ولی بعد از گذشت چندین سال...»

این جا بود که او دلش می خواست فریاد بزند و بگوید: «بعد از چندین سال، فهمیدم که بازنده ام، که زندگی مان در لجن فرو رفته، و این که هرگز درست نخواهد شد.» با این وجود، به خاطر احترام به سلیقه ی شنونده اش، عصبانیت درونی اش را آرام کرد: «متوجه شدم خیلی مغرورتر از آن است که در حرفه اش موفق شود، بدون این که روح حسابگری و مصالحه داشته باشد. او خودش را به خاطر موسیقی برتر می دانست. برتر از هر کسی. و آشکارا این را تأیید می کرد! غیرمنطقی است... بنابراین طبیعتاً، کسانی را که تمایل داشتند به او کمک کنند، ناامید می کرد.»

مرد بلند شد، تسکین یافته دور میز قدم زد.

زن با خودش فکر کرد: «تمام شد! آبسه خالی شد. آرام شد. بالاخره خواهد توانست حرف دلش را بزند.»

«من...»

«چه خجالتی!»

«من...»

«از من می ترسید؟»

مرد سرش را تکان داد.
زن گفت: «گوش می‌کنم.»
«من... من قطعه‌ای را که پریروز خواندید، دوست داشتم.»
باز هم موسیقی؟ غضبش را پنهان کرد و با تون صدای دوست‌داشتنی‌تری جواب داد: «از او بود.»
مرد به وجد آمد و سرخ شد.
«از آن مطمئن بودم! می‌توانم سبکش را بشناسم.»
زن در دلش خندید: «سبکش؟ چه سبکی؟ او سبکی نداشته او از کسانی که ملاقات می‌کرد، تقلید می‌کرد. انگار که بگویم یک کاغذخشک‌کن سبک دارد!»
این گفت‌وگو، راهی که انتظارش را می‌کشید، پیش نگرفت. فضا داشت برایش سنگین می‌شد. مرد فکر دیگری به جز ازدواج در سر داشت، او به عشق خود اعتراف نمی‌کرد، نه امروز و نه فردا. چطور او این قدر ساده‌لوح بوده که این تصور را از او داشته باشد؟ بدون شک، مربوط به سنش می‌شد... خواسته بود باور کند که جوان، زیبا، خواستنی مانده است، آنچه احمق‌ها بعد از سی‌سالگی آرزو می‌کردند. عجب کودنی! در هر صورت، آن مرد دانمارکی حوصله‌اش را سر می‌برد.
و اگر می‌رفت؟
«چطور است که به خانه برگردم؟ از صبح زیاد حالم خوب نیست.»
«اوه، چه بد شد، من از شما خوشم می‌آید و می‌خواستم که به شما پیشنهاد بدهم که با هم زندگی مشترک داشته باشیم.»



خب، باشد آن‌ها مراسمی نگرفته بودند ولی این «درست مثل» ازدواج کردن بود. آن‌ها با هم در یک آپارتمان در یودنسترآسه^۱ راحت بودند، اجاره را آقا

۱ Judenstraße

می پرداخت، با یکدیگر غذا می خوردند، با هم بیدار می شدند و دو پسر را بزرگ می کردند، راه تربیتشان فرستادن آنها به پانسیون بود، آنچه او ایده آل می یافت.

آیا می توانست شکایتی داشته باشد؟

با صدای بلند گفت: «چه کار می کنی؟ به من ملحق می شوی؟»
در راهرو، مرد با زمزمه ی مبهمی جواب داد.

زن کارت های بازی اش را بی صبرانه بُر زد. از مرد دانمارکی خوشش می آمد. بله! او از این همه حسی که او داشت، خوشش می آمد، نه این یکی یا آن یکی، نه، همه اش با هم. گلچینی از حسن. حجمی از فضیلت. این به او اطمینان خاطر می داد. شوهر اولش بیشتر عیب داشت تا حسن. یا بیشتر عیب های خیلی بزرگ و حسن های کم رنگ. گل سرخی پر از خار. این یکی چه خواهد شد؟ یک گل صدتومانی بزرگ... بدون عطر و با زیبایی مختصر...

زن از خنده قهقهه زد. مرد بیچاره! چقدر او را مسخره می کرد. ولی از روی محبت بود نه از روی بدجنسی. او این قدر زحمت کش، جدی، ماهر و وظیفه شناس بود که باید به آن خندید، و گرنه...
زن متوقف شد.

و گرنه چی؟

با خودش زمزمه کرد، بهتر باش، آنچه هستی خراب نکن.
با شوهر قبلی اش، دلیلی نداشت که خودش را کامل نشان دهد برای این که شوهرش کامل نبود؛ با این یکی، باید خودش را مجبور به رعایت رفتارش کند، از او پنهان کند که می تواند مثل یک طاعون رفتار کند، و حتا مثل یک حیوان بدجنس و این برایش خوشایند نخواهد بود. در مقابل مرد دانمارکی، حجابی روی بخش هایی از شخصیتش گذاشته بود. حجاب بیوگی؟

به آرامی خندید.

مرد نزدیک شد.

«چرا می‌خندی؟»

«نمی‌دانم. شاید چون خوشبخت‌ام.»

مرد آهی کشید: «من عاشق این طبع شیطننت‌آمیزت هستم.»

«چه چیزی این قدر تو را مشغول کرده؟ خبرهای سیاست‌مداران به یا

دیپلماتیک؟»

کمترین عقیده‌ای به آن چه می‌گفت، یعنی خبرهای دیپلماتیک نداشت،

ولی خودش را شیفته‌ی این عبارت نشان می‌داد.

«نه، داشتم برگه‌های نت را مرتب می‌کردم.»

«ببخشید؟»

«موسیقی‌های نوشته‌شده‌ی شوهرت را فهرست‌بندی و تاریخ‌گذاری

می‌کردم.»

انخم کرد. «چی! دوباره... مرد ساعت‌ها به کسی که با او این قدر بد

زندگی کرده بود، اختصاص می‌داد.

«عزیزم، به‌نظر رنجیده می‌آیی؟»

چهره‌های قهرآلود به خود گرفت.

«به‌خاطر خودمان، من گذشته را فراموش می‌کنم. و تو، برعکس، تو مرا

بی‌وقفه به یاد شوهرم می‌اندازی.»

«ولی آن کسی که من از او خوشم می‌آید، شوهرت نیست، یک

موسیقی‌دان است. او یک نابغه بوده.»

عالی است، حالا او هم شروع کرده مثل آن یکی هذیان بگوید! اولی به

خودش عشق می‌ورزید و خود را می‌ستود، ولی این... چرا؟

«حسودی‌ام می‌شود.»

«چی؟»

«بله حسودی‌ام می‌شود که تو، با این که این قدر کارت زیاد است،

این قدر زمان برای او می‌گذاری.»

«برویم، تو به ارتباطم با شوهر اولت که نشناختم اش و مرده است حسودیت نخواهد شد.»

«چرا می‌گویی شوهر اول؟ آیا شوهر دومی دارم؟»
 زن برآشفته در انتظار یک جواب، به او خیره نگاه کرد. مرد سرش را
 ترحم‌انگیز پایین آورد.
 و دیگر هیچ کلمه‌ای گفته نشد.
 زن با گریه دوید و به اتاقش پناه برد.



خواهرش گفت: «به‌نظر خاطر جمع می‌آیی.»
 «اوه، خاطر جمع هستم، تو متوجه هستی که قبل از او با صدقه زندگی
 می‌کردم؟ شوهر آهنگ‌سازم برایم به‌جز قرض‌هایش هیچ چیز نگذاشته؛ او
 هرگز مدت‌زمان کافی در کاری ثابت نماند تا به من یک پانسیون بیوگی
 تعلق بگیرد! باور نکردنی است، نه؟ حتا یک سکه.»
 «باید گفت که با آن شخصیتش...»

«الان، به‌لطف این مرد دانمارکی‌ام، کمی پول از این‌جا و آن‌جا به‌دست
 می‌آورم و آن‌ها را هر جور بخواهم خرج می‌کنم، او برایش مهم نیست.»
 مرد دانمارکی‌اش، آن‌طور که او را می‌نامید، راهی پیدا کرده بود که او
 بتواند برای خودش پول درآورد. بعد از گرد آوردن و فهرست‌بندی کردن
 تمام دست‌نوشته‌های موسیقی، سعی کرده بود که آن‌ها را دوباره بفروشد.
 باور نکردنی بود!

وقتی که او با خودش فکر می‌کرد قبل از این دست‌نوشته‌ها همه‌جا
 پخش بودند، زیر پیانو، روی تخت، در آشپزخانه، پشت کوسن‌های
 کاناپه‌ها... آن مرد به این فکر افتاده بود که این‌ها می‌توانستند ارزشی داشته
 باشند و ناشران را تحریک می‌کرد.

شگفت‌آورتر این بود که هرازگاهی موفق می‌شد! در این زمان، او حتا

دو ناشر را به رقابت می انداخت. آه، آقای نایب سفیر در سفارت دانمارک نشان می داد که فروشنده ی خیلی قابلی است. او بلد بود از زبان قانونی استفاده کند، طوری که قراردادهای غیرقابل بحثی را تنظیم کند. از طرفی دیگر، او بود که بعد از این، معاملات را با نام این زن بیوه انجام می داد. زن بدون این که تردید کند امضایش را به او داده بود. بعضی وقت ها، وقتی که از بالای شانه هایش نامه هایی را که ویرایش می کرد، می خواند، وقتی می دید او ذکر می کرد: «همسر عزیز و مرحومش»، از شدت خنده به خود می پیچید. خواهرش تأیید کرد؛ سپس با تحسین اضافه کرد: «برای چیزهای دیگر؟»

«او خیلی آرام، خیلی موقر، خیلی باملاحظه است.»
درحقیقت، این یکی اصلاً قابل مقایسه با آن قبلی نبود. او با یک «آقا» زندگی می کرد، که قسم نمی خورد، تف نمی کرد، آروغ نمی زد، نمی گوزید، به چهار زبان صحبت می کرد، بدون این که از یک کلمه ی رکیک استفاده کند. زن این رفتار را «آرامش بخش» می یافت و حتا «با سنی که داشت» بهتر هم بود.

با این حال برایش پیش می آمد که با افسردگی به حرف های دیوانه واری که آن یکی می گفت فکر کند. از لذت های مختلف حتا آن هایی را که کمتر می شود اقرار کرد. و آنهایی که شوهرش به او یاد داده بود.
خواهر بزرگش از او پرسید: «دوستش داری؟»
او به طور عصبی تأیید کرد: «معلوم است! چه فکری در مورد من می کنی؟»

«پس، چرا با تو ازدواج نمی کند؟»
کلافه شده بود از این که خواهر بزرگش به او همان سؤالی را که خودش به طور مداوم از خود می پرسید، تحمیل می کرد. با خون سردی جواب داد: «آه، ساده است... وقتی که کسی در امور خارجه کار می کند، بهتر است تجردش را حفظ کند. اگر تأهل را بر دوش خود بگذارد، او را به عنوان

یک عضو پویا به حساب نخواهند آورد و دیگر از بهترین پست‌ها بهره نمی‌برد.»

«واقعاً؟»

«بله.»

«با این حال در اتریش، آن‌ها...»

«او دانمارکی است.»

«راست می‌گویی...»

آنچه را که اعتراف نکرده بود ولی آن را حدس زده بود، این بود که یک دیپلمات ازدواج نخواهد کرد مگر وقتی که موقعیت همسرش به شغلش ارزش بیشتری دهد.

ولی او عضو یک خانواده‌ی مشهور نبود، نام خانوادگی اصیلی نداشت، بیوه‌ی یک موسیقی‌دان گمنام که از دست طلبکاران می‌گریخت، باقی می‌ماند...

خواهر بزرگش درحالی‌که لب‌های ابریشمی‌اش را می‌خاراند، با بی‌حالی پرسید: «چه کسی به من گفت که دانمارکی‌ها شوهرهای خیلی خوبی هستند؟»

خواهر کوچک‌تر با خودش فکر کرد: «بله، چه کسی؟»

حالا، بدترین بدزبانان هم مجبور بودند بپذیرند که او در زندگی‌اش موفق شده است.

خودشید در الماس انگشترش منعکس می‌شد. یک درخشش نور، یک قهقهه. آن مرد با او ازدواج کرده بود!

دوازده سال طول کشیده بود، ولی بالاخره با او ازدواج کرده بود! دورتر در پارک، مرغابی‌ها روی قسمتی از آب بین پیده‌های مجنون می‌خرامیدند، انگار که مالکان آن‌جا بودند.

او در تراس مانده بود تا از خوشبختی اش لذت ببرد و بعداً به مهمانان ملحق شود.

بارون^۱! (چه کسی می توانست فکرش را بکند که او در سن چهل و هفت سالگی، بارون شود؟ بعد از سال هایی پر از بدبختی، او شماره ی برنده را بیرون کشیده بود. با این حال، در ابتدا، همه چیز مخالفش بود، سنش، ازدواج قبلی، دو پسر، سلامتی متزلزل، موقعیت مالی افتضاح، و سابقه ای ناعادلانه که او را به عنوان یک آدم دست و پا چلفتی می شناختند که قادر به اداره کردن یک خانه هم نبود. و حالا، چارلوسان مقابلش تعظیم می کردند! به هر حال، مراسم باشکوهی در کلیسای بزرگ پرسبورگ^۲، آنها را با هم پیوند داده بود. در حالی که آنها از دو آیین متفاوت بودند، مرد پروتستان و او کاتولیک بود. اگر می دانست چقدر خواهرانش برایش شادی می کردند؛ بیشتر لذت می برد به دشمنانش فکر کند. آن بدجنس هایی که فکر می کردند دیگر زندگی اش به پایان رسیده است. چقدر خشمناک می شدند وقتی که خبر ازدواجش به گوششان می رسید!

و لقب اشرافی اش! او فقط یک حلقه ی ازدواج به انگشتش نداشت، او همچنین لقبی اشرافی به خود گرفته بود. قطعاً، وقتی که او خودش را بارون می نامید و کلمه فون را قبل از نامش می گذاشت، شوهر دانمارکی اش مسخره اش می کرد.

برای او تکرار می کرد که لقب شهسوار^۳ که به تازگی از دولت دریافت کرده بود، لقب نجیب زادگی خانوادگی نیست، بلکه یک لقب افتخاری است. «تاراناتا! به هر حال! آنها تو را با لقب شهسوار مفتخر کرده اند، پس من هم زن شهسوار هستم. و هیچ کس نمی تواند مانع شود که لقبی را که تو کم داشتی اضافه کنم.»

بعضی وقت ها تمایل داشت با انسان های جدید روبه رو شود، فقط برای

1 Baronne
2 Presbourg
3 chevalier

به رخ کشیدن موفقیش. تماشاچی... چیزی که در آن جا کم بود. البته، شهر زیبای کپنهاگ را با آن خانه‌های قرمزش خیلی دوست می‌داشت، ولی آن جا وین نمی‌شد! انسان‌های خنده‌رو و آرام در آرامش زندگی می‌کردند، و قشاش را به نوشیدن شیر بریده‌شده می‌گذرانند.

به خودش دستور داد: «شکایت نکن و از ارزشش کم نکن. خواهش می‌کنم!»

کسالتی نداشت، بیشتر بی‌حالی بود؛ هیچ چیزی به او انگیزمای نمی‌داد... آیا به این خاطر بود که او اعتیادش را به قهوه، آخرین عادت بدش که از زندگی گذشته‌اش باقی مانده بود، ترک کرده بود؟ با آن شوهر بی‌قیدوبند پر ادعایش، از هر ثانیه تا ثانیه‌ای دیگر هر اتفاقی ممکن بود بیفتد، بدترین یا بهترین اتفاق، ولی همیشه چیزی در این میان رخ می‌داد. حالا روزها پشت سر هم کاملاً یکسان تکرار می‌شدند، دلپذیر ولی تکراری: گردش، مطالعه، بازی تاروت. تمام این‌ها بیشتر به نظر کسل‌کننده می‌رسیدند تا مهیج؛ ولی اگر این قیمتی بود که باید برای ثروت، لقب خانوادگی، امنیت پرداخت می‌کرد... خوب بود.

آهی کشید و به مهمانانی که در سالن پرحرفی می‌کردند پیوست. شوهرش در میان یک عده مرد می‌گفت: «یک موسیقی‌دان درجه یک، واقعاً درجه یک!»

«دوباره شروع کرد؟ غیرقابل تحمل می‌شد. نه تنها او مرا مجبور می‌کند از او صبح اول وقت حرف بزنم، بلکه خودش هم از او تا بعد از ظهر گفت و گو می‌کند. انگار که ما زوجی سه نفری هستیم. هر جا که بروم، دو همراه دارم: اولی که برایم از دومی می‌گوید و دومی که از اولی حرف می‌زند.»

دیپلمات درحالی که دستاش را تکان می‌داد، تأکید می‌کرد: «کپنهاگ باید او را کشف کند. باید آثارش را اجرا کند.»

«بیچاره! سعی می‌کند مردم را قانع کند که پارتیتورهای مرا بخرند. این

از مهربانی اش است و وقتی که موفق می‌شود، من پولی به دست می‌آورم. بیشتر برای من تلاش می‌کند تا برای خودش، ولی می‌تواند الان خود را از آن معاف کند، از زمانی که او ترفیع گرفته بود، حقوقش چهار برابر شده بود. مقابل شنوندگان سراپاگوش ادامه می‌داد: «وقتی که ما موسیقی اش را می‌شنویم، متوجه می‌شویم که او یک فرشته بوده است.»

«او چه می‌گوید؟ هرگز گستاخ‌تر و کثیف‌تر از او ندیده‌ام. یک فرشته؟ انگار او هرگز یک فرشته ندیده بود... کسی که جز به گناه به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.»

مرد می‌گفت: «بله، واضح است، او از خدا الهام گرفته بود. شاید او یک گوش داشته که مستقیماً آن‌چه را که خالق به او نازل می‌کرده می‌شنیده.»
«عجب آدم ابله‌ای! شوهر او، از هفت نیت برای این که حضرت عیسا، یک گناه‌کار، یک زن عاشق یا یک خیانت‌کار را خلق کند، استفاده می‌کرد. فقط از فوت و فن موسیقی‌دان‌ها سود می‌جست.»

«من که این بدشمنی را داشتم که در جوانی شعرهای مزخرف را خط‌خطی می‌کردم می‌توانم نبوغ را تشخیص دهم، مرا باور کنید. خانم‌ها و آقایان، این مرد به‌طرز اعجاب‌انگیزی آهنگ می‌نوشت.»

«آدم کودن! حرف زدن از او را تمام کن، خودت را مسخره می‌کنی. ممکن است که بد آهنگ ننوخته باشد، ولی خیلی خوب مرا تحقیر می‌کرد.»
و بعد از یک سکسکه، که هرکسی آن را به‌عنوان یک هیجان برانگیخته‌شده از یادآوری شوهر مرحومش تعبیر می‌کرد، دوباره به‌روی تراس برگشت.



روی یک صندلی چرمی نشسته بود، با پاهایی ول‌شده پشتش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، نیم ساعتی مقابل میز کار خشکش زده بود،

شقیقه‌هایش داغ شده بودند، سعی می‌کرد در مقابل این امر واضح مقاومت کند. با این حال او شواهد واضحی جلوی چشمانش داشت. هیچ شکی وجود نداشت، شوهر دومش زندگی‌نامه‌ی اولی را می‌نوشت.

یک بیوگرافی... آنچه فعالیت بدون وقفه‌اش را از چندین سال پیش توضیح می‌داد، این دلیلی بود که او خانه‌شان را پر از مجله، مقاله و برنامه‌هایی کرده بود که جمع می‌کرد. به همین دلیل بود که او به کسانی که آن آهنگ‌ساز را می‌شناختند، نامه‌نگاری می‌کرد. حتا با خواهرشوهر ازدهایش، چیزی که برایش ممنوع کرده بود.

پس برای همین بود که مرد دوست می‌داشت این قدر با او راجع به گذشته‌اش صحبت کند. عجب خیانتی! درحالی که این موضوع را به عنوان کنجکاوی عاطفی یک عاشق به دوران جوانی عشقش باور کرده بود، یک نویسنده در جست‌وجوی اطلاعات از او سوءاستفاده کرده بود.

آن یکی... باز هم آن یکی... یک مرده جای بیشتری از یک زنده می‌گرفت.

مایوس، برگه‌های دست‌نویس را بررسی کرد، مصمم از این که آن‌ها را بلافاصله از بین ببرد.

«به چه گستاخی وقتش را برای ردیابی کردن زندگی من در کنار یک نفر دیگر صرف کرد؟» یک برگه را اتفاقی بیرون کشید.

«ازدواجش ازدواج خوشبختی بود. او یک زن لطیف و حساس بود که بلد بود او را درک کند و دوست داشته باشد. او این هنرمند خیلی بزرگ را تحسین می‌کرد و بلد بود با رفتارش کنار بیاید، آنچه به او اجازه داد این قدر خوب اعتمادش را به دست آورد، اعتماد کسی را که زنش را می‌پرستید، همه چیز را برایش اقرار می‌کرد، حتا کوچک‌ترین اشتباهاتش را. زن با مهربانی‌اش، با رسیدگی دایمی به او، جبران می‌کرد. امروز هم او را می‌شناسد: چطور او را نبخشد و کاملاً به او تعلق نداشته باشد؟ درحالی که او این قدر خوب بوده؟»

برخلاف اوقات تلخی‌اش لبخند زد.

آن آدم زودباور، داستان را همان‌طور که او برایش نقل کرده بود، بازگو می‌کرد. او دروغ‌هایش را باور کرده بود. در خلال گفت‌وگوهایشان، او به‌دور از واقعیت، رفتارش را مثل کسی که باید باشد، نه کسی که واقعاً بوده است، نشان می‌داد. با این کار از این‌که بهترین نقش را بازی می‌کرده، لذت می‌برد. از سال‌ها پیش، او خودش را با رفتاری که شوهر فعلی‌اش می‌پسندید او در ارتباط با شوهر اولش داشته باشد، توصیف می‌کرد.

برای او قبل از هر چیزی، مهم بود که این آدم زننده دوستش داشته باشد، عشق او را برانگیزد و ثابت کند. درواقع، او اولین زندگی زناشویی‌اش را زیر نگاه شوهر دومش بازنگری می‌کرد تا او را راضی کند.

درحالی‌که به پاراگراف‌های بعدی نگاهی اجمالی می‌انداخت، تأیید حرفش را گرفت که شوهرش بهترین تصویر را از او ساخته بود.

«حداقل، این خیانت‌های خواهرشوهر و حشمتاکم را کاهش می‌دهد»
با این گفته‌ی ناگهانی، جا خورد. با شگفتی احساس کرد که این پروژه‌ی کتاب غیرعادی را قبول کرده است... برایش خوب بود...

به‌دلیل جنب‌وجوش مرد دانمارکی‌اش، از آن مرحوم بیشتر حرف می‌زدند، آهنگ‌هایش را اجرا می‌کردند، بعضی از نوازندگان ادعا می‌کردند که با او آشنایی داشته‌اند، حتا استادان پسرانش! چه روش عجیبی... با این حال، نباید اشتباه تصور کرد، به‌اندازه‌ی یک تب هم طول نخواهد کشید.

تازه این موسیقی گذشته بود و مردم به موسیقی‌های امروز گوش می‌دهند. مردم را نمی‌شود تغییر داد. باوجودی‌که الان گروهی به‌طور موقت دورش جمع شده‌اند، همه‌چیز در فراموشی غرق خواهد شد.

حالا، اگر به‌طور معجزه‌آسایی کسی بیاید و این زندگی‌نامه را بررسی کند، دوباره حماقت‌هایی را که خانواده‌ی شوهرش پشت سر او گفته بودند، تکرار نمی‌کرد.

سایه‌ی اندامی آهسته پشت سرش ظاهر شد.

«وسایلم را می‌گردی؟»

بلند شد و به شوهرش گفت: «عزیزم، آن‌چه انجام می‌دهی محشر است.»

مرد با تردید پرسید: «جدی؟»

«می‌دانی، او حتماً به تو افتخار می‌کند.»

به‌جای جواب دادن، قرمز شد، از رضایت بادی در گلویش انداخت و چشمانش تار شدند. «او به تو افتخار خواهد کرد.»

نگاهش کرد و متوجه شد که این جمله او را در یک هیجان عظیم غرق کرده، مثل روزی که مدال شوالیه را به او داده بودند؛ یا روز ازدواجشان.



«چرا مامان، مطمئن باش...»

«نه، این غیرممکن است، مسخره است!»

«قسم می‌خورم. از من خواهش کرد که برای این مساله پیش عمه وساطت کنم.»

«عمه‌ات؟ تو هنوز این آشغال را می‌بینی؟»

«مامان همه می‌دانند که او عاشق من است...»

«معلوم است، او تو را فقط پسر برادرش می‌داند، فراموش کرده که تو

پسر من هم هستی. او همیشه از من متنفر بوده.»

«مامان...»

«مهم نیست، مشکل این نیست. پس تو ادعا کردی که...»

«بله، ناپدری به من گفت که دوست دارد با تو در قبر پدر دفن شود.»

«چه کابوسی!»

وحشت‌زده، در حال انفجار و با موهای درهم‌برهم، به‌طرف دفتر کار همسرش رفت، مصمم از این‌که این سکوت مؤدبانه‌ای را که با آن، تا حالا، زیاده‌روی‌هایش را قبول کرده بود، بشکند.

اغلب او حس می‌کرد زندگی سه‌نفره‌ای را تشکیل می‌دادند، شوهر دومش، شوهر اولش را بیش از اندازه می‌ستود، ولی حالا، از حدش تجاوز می‌کرد... این آدم ازین رفته، دیگر در وسط یک مقبره، به یک خاطره تبدیل نمی‌شد، بلکه دوباره به یک جسم بدل می‌شد. هر سه با یکدیگر دفن می‌شدند، او و دو شوهرش، دراز کشیده برای ابد در یک محل. وقتی که به کتابخانه وارد شد، او روی فرش ایرانی افتاده بود و به زحمت نفس می‌کشید.

«او... عزیز من... به‌موقع آمدی...»

مرد دوباره حالش بد شده بود، مدتی بود که نفس‌تنگی‌هایش زیاد شده بودند. تعجب‌آور نبود که دائم به مرگ و گفن و دفن فکر می‌کرد. درحالی که به او نزدیک می‌شد، صورتش روشن شد. مرد بیچاره! چقدر او را دوست می‌داشت... چشمان بی‌حالش درحالی که به زنش خیره شده بود، از شادی می‌درخشیدند. بلافاصله عصبانیتش را فروخورد و فقط به کمک کردن به شوهرش فکر کرد، به این که سرش را بالا نگاه دارد، بادش بزند تا خنک شود و به او کمک کند تا تنفسش را باز یابد.

دیگر این موضوع دفن اهمیتی نداشت، بعداً راجع به آن حرف خواهد زد، زمانی که فکر می‌کرد زمان مناسبی باشد.

شوهرش را روی یک کاناپه‌ی راحتی که دورش پر از کوسن بود نشاند. شوهرش آرام می‌شد و رنگش را باز می‌یافت. با مهربانی به شوهرش گفت: «مرا ترساندی.»
«اتفاقی نمی‌افتد.»

«کاش حق با او باشد، دوست ندارم برای دومین بار بیوه شوم.»
درحالی که رنگ می‌غروب آفتاب را تحسین می‌کردند، مدت زیادی دستانشان در دست یکدیگر گره خورده بود. سپس شوهرش به سمتش چرخید، و با نگاهی جدی از او پرسید: «می‌خواستم به تو پیشنهادی بدهم

که از صمیم قلبم می‌خواهم.»
 «وای! او مرا با این مقبره‌ی مشترک ذله می‌کند، با این وضعش، در
 مخالفتش حرفی نمی‌زنم.»
 او با صدای آرامی جواب داد: «بله عزیزم؟»
 «فامیلش را روی خودت بگذار.»
 «بینخشید؟»
 «فامیل شوهر سابقه را دوباره روی خودت بگذار.»
 چشمانش پر از اشک شدند، احساس خفگی می‌کرد.
 «چی؟ مرا از خودت می‌رانی؟»
 «نه، عزیز من، من تو را بیشتر از همیشه دوست دارم. فقط می‌خواهم
 در اجتماع، برای تداعی کردن نبوغش، به‌همان اندازه که عشق منی، خود را
 کنستانس فون‌نِسن^۱، بیوه‌ی موزارت بنامی.»

قلبی زیر خاکستر

«بین مادرخوانده، مجبور نیستی هر دست را بازی...»
درحالی که آس‌ها و رخ‌هایش را جمع می‌کرد، پسر با تی‌شرت
گیلاسی اش با مهربانی به خاله‌اش زل زد. او با عصبانیتی نیمه‌تصنعی و
نیمه‌صادقانه اخم کرد.
«باور کن از روی عمد نیست، یا من خیلی بد بازی می‌کنم، یا تو خیلی
بازیکن خوبی هستی.»
یوناس^۱ خندید، زیاد قانع نشده بود، شروع به بُر زدن کارت‌ها کرد.
آلبا^۲ به این نوجوان لاغر، که بازوهای بلند و دستانی کشیده داشت و
چهارزانو روی فرشی از جنس پشم خالص نشسته بود، خیره شد:
بهرغم این که مدام بازی می‌کرد، مهارت کسانی را که به کارت‌بازی
عادت دارند، نشان نمی‌داد؛ نه فرز بود، نه دقیق، سعی نمی‌کرد از این
رُست‌های سریعی که دختران را متحیر می‌کنند، انجام دهد و کارت‌ها را با
سستی بُر می‌زد.

1 Jonas

2 Alba

خاله‌اش برای همین دوستش می‌داشت. هرگز در تله‌هایی که نوجوانان پهن می‌کردند، گیر نمی‌افتاد. با بی‌تفاوتی لطیفی از کارهای پیش‌پاافتاده و امیال زننده‌ای که جلب توجه می‌کنند، فرار می‌کرد. او متفاوت از همه باقی می‌ماند. حتماً اگر آدم‌های حقه‌بازی بزرگ‌اش می‌کردند، تحت‌تأثیر هیچ رفتار بدی قرار نمی‌گرفت. آلبا قهقهه‌ای زد.

«از خودم می‌پرسم که آیا حداقل یکی از ما دو نفر علاقه‌ای به این بازی دارد؟»

یوناس با جذابیت سرش را بلند کرد، حرکتی که موهای طلایی‌اش را به عقب می‌فرستاد. ادامه داد: «فکرش را بکن: ما یک روز کشف می‌کنیم که ما دو نفر بازی میستیگری^۱، کراپت^۲ و یا بلوت^۳ را فقط به خاطر خوشحال کردن دیگری تحمل می‌کردیم.»

یوناس قهقهه خندید و سپس آهی کشید: «در هر صورت، هر کاری که فقط برای خوشحالی تو انجام دهم، مرا هم خوشحال می‌کند.»

گفته‌ی پسر جوان او را تحت‌تأثیر قرار داد. چقدر او زیبا بود، با این لب‌های برگشته‌اش، همان‌قدر سرخ که پیراهنش...

آلبا درحالی‌که سعی می‌کرد جلوی هیجانش را بگیرد، زمزمه کرد: «من هم همین‌طور.»

چرا مردها مثل او نبودند؟ پاک، ساده، با ملاحظه، با سخاوت و آسان برای پرستیده شدن. چرا او این‌قدر بیشتر با پسرخواهرش تفاهم داشت تا با شوهر یا پسرش؟ سرش را تکان داد تا این افکار را از سرش بیرون بیندازد و با صدای بلندی گفت: «تو یک جادوگری!»

«من؟»

«یا یک شعبده‌باز.»

1 Mistigri

2 Crapette

3 Belote

«جدی؟ من چه شعبده‌ای انجام دادم؟»

آلبا قبل از این که جوابش را بدهد به جلو خم شد و دماغ او را کشید:
«دزدیدن قلب‌ها.»

در آن لحظه یک احساس زودگذر و نامطلوبی به او دست داد چون نتوانسته بود از لحن درستی استفاده کند، شاید چون سعی می‌کرد به‌زور لبخند بزند یا برای نشان دادن سرخوشی‌اش افراط می‌کرد.

چشمان یوناس تار شدند. صورتش تغییر کرد. درحالی که نگاهش را به‌طرف پنجره می‌چرخاند، با چین تلخی در گوشه‌ی دهانش، زمزمه کرد:
«بعضی وقت‌ها، دلم می‌خواست که بتوانم این کار را بکنم.»

آلبا به خود لرزید. چه حماقتی! تازه عمق حماقت جمله‌اش را درک کرده بود.

«دزدیدن قلب‌ها!» درست کلماتی که نباید درمقابل پتری به زبان آورد که...

بلند شد، درحالی که شفیقه‌هایش داغ شده بودند، شدیداً دلش می‌خواست فرار کند. باید سریع چیزی برای عوض کردن جو پیدا کند! برای جبران خطای احمقانه‌اش. نباید بگذارد او به بدبختی‌هایش فکر کند...

آلبا با سرعت به‌طرف پنجره رفت.

«اعصابم با این کارت‌ها خرد شد! نظرت درمورد یک پیاده‌روی چیست؟» یوناس با تعجب به او زل زد.

«گردش در برف؟»

«بله.»

آلبا از پیشنهاد غیرمتظره‌اش خوشحال شده بود، از پیشنهاد بیرون رفتنشان به او. با او مثل مادر محطاطش رفتار نمی‌کرد، مادرش که او را در دل گرم خانه حبس می‌کرد.

«مادر خوانده، لیز می‌خوریم...»

«امیدوارم!»

«هورا! من مرد تو هستم.»

مثل حیوان‌هایی که به هواخوری می‌روند، هیجان زده شده بود. آلبا و یوناس در جست‌وجوی لوازم مناسب به طرف جارختی رفتند و به‌محض این‌که لباس مناسب، دستکش‌های دولایه و چکمه‌های خزدار پوشیدند، بیرون رفتند.

سرما، طراوت‌بخش، شدید و در حد انتظارشان از آن‌ها استقبال کرد. با گرفتن بازوی یک‌دیگر، مسیر پیاده‌رو را در پیش گرفتند. صبح درخشانی بود. خورشید در آسمان شفاف می‌درخشید. اطراف آن‌ها برف، سنگ‌ها، برکه‌ها و راه‌ها را می‌پوشاند؛ فقط سفیدی بود، از پرتگاه‌ها تا تپه‌ها، سفیدی‌ای که در آن چند خانه خودشان را جا داده بودند، سفیدی‌ای که بعضی قسمت‌هایش را درختان کوتاه خط‌خطی کرده بودند، سفیدی‌ای که با تیغ‌های سیاه جویبارها شکافته شده بود.

زیر پایشان دریاچه، نفس قوی‌اش را به طرف آن‌ها پرتاب می‌کرد: بوی نمک و جلبک، بویی که از عظمت تغذیه می‌شد. یوناس به خود لرزید.

«به‌نظر تو، ما در اوایل بهار هستیم یا اواخر زمستان؟»

«۲۱ دسامبر، درست وسط زمستان. خورشید بالاتر می‌رود، ولی درجه

حرارت نه. هنوز یخبندان و بارش برف ادامه دارد.»

یوناس گفت: «من عاشق کشورم هستم!»

آلبا لبخند زد، این پسری که هنوز جزیره‌اش را ترک نکرده بود، چگونه مقایسه می‌کرد؟ هیجانش بیانگر چیز دیگری بود، که او زندگی را عزیز می‌شمرد، از وجود لذت می‌برد، حتا اگر مثل آب‌وهوای محلی از لحظات سختی عبور می‌کرد.

موبایل یوناس زنگ خورد، آهسته با دستکش‌هایش، گوشی را جواب داد و به دوستش راگنار^۱ سلام کرد.

درحالی که به حرف‌های او گوش می‌داد، رنگش پرید.

آلبا نگران شد: «چه خبر شده؟»

«ایا‌فیول^۱ بیدار شده.»

«چی؟ آتشفشان؟»

«شب گذشته...»

یوناس گفت و گویش را با راگنار ادامه داد، درحالی که گوش می‌داد که بفهمد چه خبر تازه‌ای به او می‌دهد.

در این لحظه، آلبا وحشت‌زده شده بود. کلبه‌ی چوبی‌ا خانه‌ی کودکی خواهرش و خودش، در منطقه ایا‌فیول قرار داشت.

آیا آن خانه از زمین‌لرزه صدمه دیده بود؟ از پرتاب شدن گدازه‌های آتشفشانی یا از فروریختن خاکسترها؟

زیر نگاه یوناس، آلبا دایره‌وار راه می‌رفت، برف سفتی را برمی‌داشت، با اضطراب پرتاب می‌کرد. دو قرن بود که آتشفشان خوابیده بود، و در این مدت طولانی خوابش، نسل‌های خانوادهاش در این کلبه‌ی چوبی که سقفش از خاک و علف ساخته شده بود، زندگی کرده بودند... البته، برای مادرش، سپس برای خواهرش و خودش، کلبه به محلی برای تعطیلات تبدیل شده بود و سی روز در سال دور از شهر در آن‌جا مستقر می‌شدند، روزهای باشکوهی که پر از خاطرات گذشته‌شان، تاریخ قدیمی خانواده‌ی اولاف‌دوتیر^۲ بود.

یوناس تلفن را قطع کرد و فوراً به خاله‌اش اطلاع داد: «وضعیت اضطراری اعلام شده، فورانی در گردنه‌ی فیمورو‌هالس^۳ رخ داده است. ساکنان روستا را از ترس آمدن سیل از شهرک فیوسته‌یو^۴ خارج خواهند کرد. «سیل؟»

«مادرخوانده، با توجه به حرارت لاو، برف‌ها و بلوک‌های یخی آب

1 Eyjafjöll

2 Olafsdóttir

3 Fimmvörðuháls

4 Fljótshlíð

خواهند شد.»

نفس راحتی کشید، کلبه در این ناحیه قرار نداشت! با تصور کردن این اوضاع، متوجه شد که حتا یک ثانیه هم به کشاورزان فکر نکرده بود، چون ملکش در طول سال خالی مانده بود، به‌طور احمقانه‌ای فقط به اوضاع خودش فکر کرده بود. بی‌توجه به دیگر ایسلندی‌ها که در اطراف آن‌جا ساکن بودند و دست‌رنجشان به‌خطر افتاده بود.

آلبا پرسید: «آیا می‌شود فهمید چه پیش خواهد آمد؟»
 «از نظر زمین‌شناسان، این وضعیت مدتی طول خواهد کشید.»
 «من به آن‌جا خواهم رفت. همین فردا به آن‌جا بروم گشت.»
 بازوی یوناس را با انرژی دوباره گرفت، طوری که انگار می‌خواست او را به سفر ببرد.

در طول چندین متر، پسر با سرعت او پیش می‌رفت، سپس احساس کرد که یوناس به نفس‌نفس افتاده و حرکتش را کندتر کرده است.
 برگشت. یوناس، رنگش کاملاً پریده بود، لب‌های منقبض شده‌اش غباری خاکستری به هوا می‌پراکندند.

«حالت خوب نیست یوناس؟»

«این سرعت راه رفتن برای من خیلی زیاد است.»
 با خودش فکر کرد: «حتا کمتر از قبل دوام می‌آورد، بدتر و بدتر می‌شود. آیا کار احمقانه‌ای کردم به او پیشنهاد دادم که بیرون برویم؟ کاترین حق داشت که او را در داخل خانه نگاه می‌داشت. سریع برگردیم. ولسی نه، سریع نه، با حداکثر آرامشی که ممکن است.»

احساس کرد که یوناس حرف‌های او را شنیده، چون آرام شد، آرنجش را گرفت. با احتیاط، آن‌ها با قدم‌هایی آهسته برگشتند.

وقتی وارد خانه شدند، آلبا به او شکلات داغ پیشنهاد کرد. روی فنجان پر از بخار، در آشپزخانه‌ای از جنس فولاد براق، آن‌ها دوباره پرحرفی‌شان را از سر گرفتند.

یوناس گفت: «نباید این را بگویم، ولی من به این فاجعه‌های طبیعی خیلی علاقه دارم.»
«دیوانهای؟»

«دوست دارم که طبیعت قوی باشد، که ما را تحقیر کند، به ما قدرتش را یادآوری کند و ما را در جای خودمان قرار دهد.»
«پس، خوش آمدی: ایسلند کشوری است که تو باید در آنجا به دنیا می‌آمدی.»

«مادرخوانده، تو فکر می‌کنی که انتخاب کردیم؟ تو فکر می‌کنی که روحمان در جهان پرواز می‌کند، مشاهده می‌کند و سپس تصمیم می‌گیرد: خوب است، من همین جا پایین می‌آیم، در این قسمت زمین، در این خانواده، چون مناسب من هستند.»
«بعضی‌ها به این اعتقاد دارند.»

«از آن مطمئن‌ام. من و فرشته‌ای که مراقب من است، حساب کرده‌ایم که شما، تو و مامان، تنها آدم‌هایی بودید که قادرند بار سنگینی مثل مرا تحمل کنند.»

آلبا سرخ شد. نمی‌دانست از آن‌چه پسرخواهرش گفته بود خوشحال شده یا غمگین، ولی این جمله او را تحت‌تأثیر قرار داد. از طرفی، یوناس بیش از همیشه او را متحیر می‌کرد، از روزی که به دنیا آمده بود، از زمانی که در زایشگاه، او را از آغوش بی‌رمق‌ترین گرفتار بود و یوناس او را با کنجکاوی نگاه کرده بود. از اولین دقیقه‌ی زندگی‌اش، این پسر تصمیم گرفته بود که دو مادر داشته باشد، خواهران اولافسدوتیر. و هیچ‌کدام مخالفتی با این مسأله نداشتند. بعضی اوقات، غریبه‌ها از چنین رابطه‌ی شدیدی که بین این پسرخواهر و خاله وجود داشت، متعجب می‌شدند. ولی در میان این سه نفر، یوناس، کاترین و آلبا، این وابستگی خیلی طبیعی بود. وقتی که هشت ماه بعد، آلبا پسرش ثور^۱ را به دنیا آورد، نقش مادر دوم را برای یوناس حفظ

کرده بود.

صدای بوق ماشینی از بیرون شنیده شد. آن‌ها ابروهایشان را در هم کشیدند. چه کسی به این زودی آمده بود؟
کاترین سر رسید، تندتند، با گونه‌هایی قرمز، درحالی که دسته‌کلیدش که همیشه در جیب‌هایش نگه می‌داشت، جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کرد، حرف می‌زد.

«قرار امروز صبحم کنسل شده بود، همچنین جلسه‌ای که قرار بود بعدش باشد. از این فرصت استفاده کردم که پیام شماها را ببینم. طبیعتاً در جریان هستید؟»
«ایا فیول؟»

«بعد از صد و هشتادوهفت سال بیدار شده! چطور می‌توان بعد از صد و هشتادوهفت سال خاموشی بیدار شد؟»
یوناس زمزمه‌کنان گفت: «با چطور می‌شود صد و هشتادوهفت سال خوابید؟»

خواهران با چشمانشان با یکدیگر حرف می‌زدند. آلبا به سؤال کاترین جواب داد، حتا قبل از اینکه از بپرسد: «فردا به آن‌جا خواهم رفت. وضعیت و خطرهایی که کلبه را تهدید می‌کند، بررسی می‌کنم.»
«مرسی آلبا اگر کلبه...»

کاترین سکوت کرد، آلبا جمله‌اش را تمام نکرد. آن‌ها جرأت نداشتند که اعتراف کنند اگر آن کلبه از بین می‌رفت، خانواده به‌شکل نمادین مورد حمله قرار می‌گرفت. در حال حاضر فقط این دو خواهر باقی مانده بودند، هر کدام یک بچه زاییده بودند و یوناس احتمال کمی داشت که...

«همراه من به اتاقم می‌آیی؟ می‌خواهم لباس‌زیرهای جدیدم را که از پاریس خریدم نشانم دهی.»

کاترین به خاطر این که در کمیته‌ی ملی صلیب سرخ کار می‌کرد، به سفرهای زیادی می‌رفت، مخصوصاً به اروپا، و کادوهای زیادی از آن‌جا

برای خواهرش و پسرش می‌آورد.

یوناس با غرغر گفت: «اه، شما هم با این لباس‌ها! واقعاً بحث دخترانه‌ای است، علاقه‌شان به این چیزهای توری...»
«حالا دو سال صبر کن، یوناس، خواهی دید که لباس‌های دخترانه همچنین بحث پسرانه‌ای هستند.»

آن‌ها به طبقه ی بالا، به اتاق کاترین پناه بردند، در را باز کردند و روی تخت نشستند. طبیعتاً کاترین هیچ لباسی برای نشان دادن نداشت. او از رمز سستی‌شان استفاده کرده بود تا بتواند بدون شاهد حرف بزند.

«آلبا خیلی نگران ام. دیروز، یوناس یک‌سری آزمایش در بیمارستان انجام داد. امروز صبح یک گزارش هشداردهنده از طرف دکتر گونارسون^۱ دریافت کردم: ناهنجاری قلبی تشدید می‌شود، خطر اینکه قلبش به‌زودی بایستد وجود دارد.»

«متوجه شدم. در سن پانزده‌سالگی، او حتماً قادر به فعالیت فیزیکی یک آدم پیر هم نیست!»

«طبق نظر گونارسون، باید هرچه زودتر یک پیوند قلبی پیدا کنیم، وگرنه...»

«کاترین چند ماه است که تو این‌ها را تکرار می‌کنی! چه کاری از دست ما برمی‌آید؟»

«اسمش را در لیست انتظار برای پیوند قلب ثبت کرده‌اند، ولی اهداکننده‌ای وجود ندارد. ما در ایسلند زندگی می‌کنیم. کشوری با سیصد هزار نفر جمعیت!»

«ولی، قلب اهداکننده حتماً نباید از ایسلند باشد. یادت هست، پروفیسور گونارسون برایمان توضیح داد که حالا دیگر یک عضو را با هواپیما انتقال می‌دهند...»

«این فقط یک تئوری است، در عمل، فرق دارد. من تحقیق کرده‌ام:

اعضا در داخل یک کشور یا به کشورهای همسایه‌شان انتقال داده می‌شوند، نه از یک قاره به قاره‌ای دیگر. و باز کمتر از یک قاره به یک جزیره‌ی وحشی که در وسط ناکجا قرار گرفته... یوناس خواهد مرد، آلبا، اگر ما برایش کاری نکنیم، یوناس جان خواهد داد. از خودم می‌پرسم...»

آلبا فهمید که هدف از زمینه‌چینی کاترین، رسیدن به این‌جا بود. او خواهرش را می‌شناخت: حسابگر، دست‌ودلباز، سرشار از نیت‌های خوب، ولی حسابگر.

او مغز باتدبیری داشت و می‌خواست گفت و گوی خصوصی را مثل یک جلسه‌ی شغلی با برنامه اداره کند.

آلبا اصرار کرد: «خب؟»

باید به اروپا برویم. یوناس را در پاریس یا ژنو مستقر کنیم. آن‌جا برحسب ریاضیات هم حساب کنیم، شانس بیشتری برای این‌که یک اهداکننده‌ی سازگار گیر بیاوریم، هست.»

در یک لحظه، آلبا آن‌چه را خواهرش برایش آشکار و درعین‌حال پنهان می‌کرد، احساس کرد: «ما؟ واضح‌تر بگو. ما، یعنی یوناس، تو و... من؟»
«معلوم است.»

«تو می‌خواهی که من با شما به اروپا بیایم؟»

«بله، خواهش می‌کنم. فقط تا زمانی که یوناس پیوندش را انجام دهد. چون من اغلب به سفرهایم ادامه خواهم داد.»

آلبا با انتقاد و با چشمانی جدی به او گفت: «تنها تو نیستی که کار می‌کنی! درست است که من یک مسئول بلندپایه‌ی بین‌المللی نیستم، ولی بااین‌وجود من هم باید خرج زندگی‌ام را درآورم.»

«آلبا، به‌عنوان یک هنرمند، تو آزادتر از من هستی. تو می‌توانی هر جای دیگری آلبوم‌ها را برای بچه‌ها نقاشی کنی.»

«درست است، ولی تو متوجه هستی که من شوهر دارم؟»

کاترین سرش را پایین آورد، آلبا مصرانه ادامه داد: و دوم این‌که، از

پسرم نگه‌داری می‌کنم، نوجوانی که، به نوبه ی خودش، همان‌قدر برایم نگرانی به‌وجود می‌آورد که یوناس.»

کاترین گردنش را خم نگه داشته بود. سپس با صدای آرامی، با صدای واقعی‌اش، صدای شکننده‌اش، با صدایی که دیگر هیچ شباهتی به صدای این زن سیاسی مستبد نداشت، زمزمه کرد: «آلبا، از روی خودخواهی از تو درخواست نمی‌کنم، و نه برای اینکه به خودم اطمینان دهم که من مهم‌تر از تو هستم. من از تو این را می‌خواهم چون من تنها از پشش برنخواهم آمد. از تو می‌خواهم تا عمل جراحی ممکن شود. از تو درخواست می‌کنم چون‌که حل این مشکل در دست تو است. برای یوناس، آلبا، فقط به‌خاطر او.»

آلبا به یوناس فکر کرد و ناگهان، کشمکش دائمی که او را از یک طرف در مقابل خواهرش قرار می‌داد و از طرفی دیگر با خواهر دوست‌داشتنی‌اش یکی می‌کرد، یک‌دفعه ارزشش را از دست داد و در مرحله‌ی دوم قرار گرفت.

احساس فوریت گلویش را فشرد. خطر مردن یوناس وجود داشت.

«بیش فکر می‌کنم.»

آلبا پیشانی خواهرش را بوسید و بلند شد.

«قسم می‌خورم که در موردش فکر می‌کنم، اگر اتفاق بدی برای

یوناسمان بیفتد، من...»

جمله‌اش را نتوانست به پایان برساند.

در این لحظه، کاترین فهمید که آلبا تصمیمش را گرفته است.

آلبا درحالی‌که در ورودی اتاق ایستاده بود، به پسرش، ثور می‌گفت: «متوجه هستی که با تو حرف می‌زنم؟»

پسر چهارده‌ساله‌اش به صفحه‌ی کامپیوتر خیره شده بود، بدون این‌که حتا نگاهی به انگشتانش بیندازد که سریع، سبک و ماهرانه روی دکمه‌ها جابه‌جا می‌شدند. مشغول یک مبارزه‌ی مجازی بود، به‌نظر می‌رسید که

متوجه حضور مادرش نشده بود.

آلبا صحبتش را این بار با لحن تندتری ادامه داد: «مشکل تو چیست؟ کری؟ احمقی؟ آیا فراموش کرده‌ای که از بیجگی، بلد بودی به زبان ایسلندی حرف بزنی؟»

ثور، هنوز هم هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد، درحالی‌که روی گوش‌هایش گوشی گذاشته بود، چشمانش روی مانیتور متمرکز شده بودند. چندین ماه می‌شد که آلبا پسرش را به رنگ آبی دیده بود، با پناه گرفتن در این اتاقی که هیچ روشنایی به جز نور آبی فیروزه‌ای کامپیوترش نداشت. «یا شاید فضای بشریت را ترک کرده‌ای؟ تو تغییر پیدا کرده‌ای تا به دنیای دیجیتال ملحق شوی... ثور با تو حرف می‌زنم!» او این حرف را با فریاد گفته بود.

بی تفاوت، ثور تمام انرژی‌اش را صرف این دور بازی‌اش می‌کرد. درحالی‌که به خاطر طرز حرف زدن شدیدش خود را سرزنش می‌کرد، با صدایی کمی ملایم‌تر که با این حال رنجشش را نشان می‌داد، ادامه داد: «ثور، تو دیگر عضوی از این خانواده نیستی. احساس می‌کنم که دیگر پسری ندارم.»

ثور محکم به پشتی صندلی‌اش تکیه زد درحالی‌که جیغ کشید: «لعنتی!» سپس درحالی‌که دوباره به خود مسلط شد، به سمت مانیتور خم شد، با شدت بیشتری، محکم و با دلخوری شروع به فشردن دکمه‌ها کرد. تلخی آلبا به لحن مسخره‌ای تغییر پیدا کرد: «اوه، عزیز من، چه اتفاقی افتاد؟ یک هیولا با پشم‌هایی سبزرنگ بهت حمله کرد؟ یک شوالیه قرون وسطی؟ یک سرباز از سیاره‌ی زونوگول؟» ثور یک دکمه‌ی دستگاهش را فشرد، با صدای بلندی از خوشحالی، پیروزمندانه خندید.

آلبا وانمود کرد که او را تشویق می‌کند. «آفرین، تو کمی جان بردی تا بتوانی جاودانه شوی... کاملاً واضح

است، موفقیت در یک دنیای خیالی خیلی مفیدتر است تا موفقیت در این دنیا، کشتن دشمنان تخیلی خیلی مهم‌تر است تا گوش کردن به حرف مادرت.»

همان‌طور که ثور از شادی آوازی را زمزمه می‌کرد، خوشحال از ضربه‌هایی که به دشمنانش زده بود، آلبا ادامه داد: «افسوس می‌خورم که چرا در امریکا زندگی نمی‌کنیم، چون آن‌جا حق داشتم تفنگی داشته باشم. آن وقت، اسلحه‌ام را به سمت تو نشانه می‌گرفتم، از ترس این‌که بهت شلیک کنم، در شلوارت خراب می‌کردی، آن وقت می‌توانستیم بالاخره با هم حرف بزنیم! بله ثور، از ترس یک کلت، مجبور می‌شدی که به مادرت نگاه کنی!»
دستی از پشت سر کمر آلبا را گرفت، مگنوس^۱ در گوشش زمزمه کرد:
«آلبا متوجه هستی چه داری می‌گویی؟»
«بله... او، نه.»

شوهرش بوی خوبی می‌داد، درحالی‌که در کنار شوهرش عصبانیتش را کاهش می‌داد، آخرین زهرش را پاشید: «در هر صورت، حتا وقتی که چرند می‌گویم، بیشتر از او متوجه حرف‌هایم می‌شوم.»
آن‌ها به این نوجوانی که در یک دنیای تخیلی غرق شده بود و هیچ توجهی به آن‌ها نداشت، نگاهی انداختند.
«ما پسری نداریم، بلکه یک ماهی در آکواریوم داریم، و از ماهی‌ها متنفرم!»

«آلبا آرام باش.»

به بهانه‌ی این‌که آرام‌اش کند مثل بچه‌هایی که قایم می‌شوند، او را به اتاقشان برد، به هر حال هر اتفاقی که می‌افتاد، حتا اگر ساختمان آتش می‌گرفت، ثور نمی‌فهمید...

بعد از یک دوش کوتاه، آلبا انرژی گرفت که با زندگی روزانه مقابله کند، و با

سرحالی اعلام کرد که می‌رود شام را آماده کند.
 وقتی که بره ی دودی و سیب‌زمینی سرخ‌شده با سس بشامل آماده شد،
 ثور و مگنوس را صدا زد. با این‌که مگنوس بلافاصله آمد، از ثور خبری نبود.
 «می‌توانی بروی ببینی که پسر ت نمرده باشد، لطفاً؟»
 مگنوس به آرامی به ته راهرو رفت و به ثور دستور داد که به آن‌ها
 ملحق شود، برگشت و سر میز نشست، فاشق و چنگالش را برداشت.
 آلبا آرام روبه‌روی او نشست، منتظر شد که سرو کند.
 «شنید؟»

«فکر کنم.»

«فهمید؟»

«نمی‌دانم.»

«نمی‌ترسی از این‌که یک زامبی به‌جای یک پسر داری؟»
 «بحران نوجوانی، عادی است، درست می‌شود.»
 «این را از کجا می‌دانی؟ در دوران ما هیچ‌کس کامپیوتر نداشت.»
 «ما سیگار، و الکل داشتیم...»
 «تو برای من توضیح می‌دهی که پسرمان معتاد به کامپیوتر شده است؟»
 «به یک نوعی، بله.»
 «و تو هیچ کاری نمی‌کنی؟»
 پوزخند طفره‌آمیزی زد، غرغر کرد، و سپس بی‌قید قاشقش را برداشت
 و برای خودش غذا کشید.

«چی؟ تو منتظر ثور نمی‌مانی؟»

«گرسنه‌ام.»

«اصول ادب را رعایت نمی‌کنی؟»

«گوش کن آلبا، ثور اعصاب مرا خرد می‌کند، و تو هم همچنین داری
 خسته‌ام می‌کنی.»

بعد از گفتن این حرف‌ها برای خاتمه دادن به این بحث، گوشت را در

دهانش گذاشت.

در مقابل چنین بددهانی، هزاران فکر به سر آلبا هجوم آورده بودند: «وقتی که با من در خلوت است خیلی باادب‌تر است.» «کاملاً بی‌خیال تربیت پسرمان است.» «این میمون آدم‌نمای بی‌قید فقط به شکم فکر می‌کند.» «بعضی وقت‌ها از او متفرم.» «اگر به اتاق ثور بروم او را می‌زنم.»

آلبا از روی صندلی اش پرید و با شتاب به طرف ورودی آپارتمان به سمت کمدی که کتور برق آن‌جا بود رفت، و با یک حرکت خشک برق را قطع کرد.

آپارتمان در تاریکی فرو رفت. این لحظه برای آلبا یک لحظه‌ی مهم، غنی، عمیق و دلپذیر بود؛ لحظه‌ای که دوباره مکان به او تعلق می‌گرفت. سپس غرولندهای گله‌آمیز نوجوان را شنید: «لعتی! چه اتفاقی افتاده؟» «چه صدای وحشتناکی! تودماغی... که از صدای بم به صدای زیر بدون کنترل لرزش داشت... این، صدای پسر من نیست.» «برق رفته!»

او، این حلزون بی‌حال، از اتاقش فریاد می‌کشید بدون این‌که تکان بخورد!

«الو! از کار افتاده، الو؟ کسی این‌جاست؟»
«به‌نظرم می‌آید که یک بچه‌ی نرمال پدر و مادرش را صدا می‌کرد.
می‌پرسید که آیا کسی آن‌جاست، انگار در خانه‌ی غریبه‌ها زندگی می‌کرد.»
«الو؟ کسی این خرابی را درست می‌کند؟»

«برو به جهنم، پسر.»
ثور از اطاقش بیرون آمد و از راهروی تاریک گذشت. همین‌که مادرش را پیدا کرد آهی کشید: «هنوز درست نشده؟»
«چی درست نشده؟»

«هنوز نتوانستی درست‌اش کنی؟»
«به‌نظر تو برای چی این‌جا هستم؟»

دهان نوجوان باز مانند قطعاً حماقت از صورتش می‌بارید. آلبا داد زد: «بله، بله، ثور تو درست شنیدی: به‌نظر تو، من کی‌ام؟ مادرت؟ یا فقط مسئول برق، کسی که صورت‌حساب را پرداخت می‌کند و دکمه را فشار می‌دهد تا این‌که تو بتوانی مشغول بازی‌ات شوی؟»

ثور مبهوت مانده بود. آلبا تصمیم گرفت از این لحظه استفاده کند: «بیا سر میز. می‌خواهم چیزی از شما بپرسم، از پدرت و از تو.» ثور صدای زشتی درآورد و سپس برای این‌که زودتر دکمه‌ی سبز را فشار دهد به‌کسور نزدیک شد. آلبا بازویش را گرفت. «دست زن، کلید کسور مال من است.»

«دیوانه شده‌ای؟»

«از کجا این را می‌دانی؟ از کی؟ خیلی وقت می‌شود که نه تو مرا نگاه کرده‌ای نه با من حرف زده‌ای.»

سعی کرد دوباره به جعبه‌ی برق نزدیک شود. این‌بار، آلبا روی دستش ضربه‌ی سریعی زد. ثور به عقب پرید، درحالی‌که مچ دستش را می‌مالید. «اما... اما تو مرا زدی!»

«اوه، خوشحالم که این را متوجه شدی.»

«قبلاً تو هرگز مرا نزده بودی!»

«راست می‌گویی، شاید من اشتباه می‌کردم. دوباره شروع کنیم؟» ثور دست دیگرش را نزدیک پشانی‌اش چرخاند، به این معنا که مادرش عقلش را از دست داده و راهش را گرفت و برگشت. «ثور کجا می‌روی؟»

«به اتاقم می‌روم و سایلن را جمع کنم.»

«ثور می‌خواهم چیزی به تو و پدرت بگویم.»

«من در خانه‌ای که مرا می‌زنند نمی‌مانم.»

آلبا دوید به سمت سالن غذاخوری و دست مگنوس را گرفت و گفت:

«خب، وساطت کن.»

مگنوس با چهره‌ای ترش‌رو، با صدایی بی‌حال و نه با قاطعیتی کافی گفت: «ثور کجا می‌روی؟»
«خانه‌ی پدر بزرگ.»
آلبا شانه‌های شوهرش را گرفت.
«جلویش را بگیر. این را برایش ممنوع کن.»
مگنوس آهی کشید.
«مادرت و من خیلی موافق این نیستیم...»
ثور راهرو را طی کرد و با صدای جیغ‌مانندی به آن‌ها گفت: «به جهنم، خدا حافظ.»

در محکم بسته شد.
آلبا و مگنوس هنوز در تاریکی مانده بودند، درحالی‌که داشت منفجر می‌شد، شوهرش را گرفت: «آفرین! عجب پدری! عجب اقتداری!»
«دست از سرم بردار آلبا. تو فکر می‌کنی که بهتری، آدم هیستریکی که پسرش را تهدید می‌کند یک اسلحه می‌خرد، برق را رویش قطع می‌کند! هرگز رفتار چنین احمقانه‌ای ندیده‌ام...»
بلند شد و صندلی پشت سرش به زمین افتاد.

«کجا می‌روی مگنوس، حق نداری بروی، کجا می‌روی؟»
مگنوس کت ضخیمش را برداشت و با لحن نیش‌داری گفت: «می‌روم ورزش، همان‌جا یک ساندویچ می‌خورم. بعدش همان‌جا روی فرش کپهام را می‌گذارم، فقط به‌خاطر این‌که جهنمی را که در آن زندگی می‌کنیم، فراموش کنم.»

در یک بار دیگر محکم به‌هم خورد.
آلبا خودش را روی صندلی انداخت، سرش را بین دستانش گرفت.
«او، یوناس من، چقدر هر دو با هم، در اروپا خوشبخت خواهیم بود...»

فردای آن روز، دنبال کردن جاده‌ی کنار دریا برای تسلی دادنش کافی بود.

به تدریج که اتومبیلش تپه‌ها را پشت‌سر می‌گذاشت، احساس می‌کرد که با روشنایی یکی می‌شد و در طبیعت، غرق.

دور تا دورش، یک سمفونی از رنگ‌های آبی مختلف بود، آبی اقیانوس، آبی آسمان، رنگ یخ‌ها، رنگ نهرها، رنگ صخره‌ها، رنگ اسفالت و بالاخره رنگ برف که اگرچه ظریف، از کم‌رنگ به پررنگ کشیده می‌شد. رادیو بی‌وقفه اخباری از آتشفشان پخش می‌کرد. فعالیت آتشفشان ادامه داشت، تعداد چاه‌های لاو زیاد می‌شد، ولی در حال حاضر، به‌نظر نمی‌رسید که خطر افزایش یابد.

وقتی که جاده‌ی یک را که دور جزیره‌ی ایسلند کشیده بود، ترک کرد به جاده‌هایی رسید که به‌طور مرتب برف‌زدایی نمی‌شدند، چندین بار نزدیک بود که چرخ‌های ماشینش سر بخورند، تا بالاترین نقطه‌ی ممکن در میانه‌ی توده‌های برفی پیش رفت، ناگهان فکر کرد اگر جلوتر برود ماشینش در برف گیر خواهد کرد. موتور را خاموش کرد و تصمیم گرفت که پیاده به راهش ادامه دهد.

بعد از این‌که بیست قدمی پیش رفت، متوجه شد موبایلش در جیبش نیست. راه را برگشت، داخل ماشینش را گشت، بین صندلی‌ها را جست‌وجو کرد: بی‌فایده!

صدای خنده‌ای از گلویش بیرون آمد. عجب خوش‌شانسی‌ای! امروز هیچ‌کس نمی‌توانست با او تماس بگیرد. آزاد، از شر همه خلاص شده! سهل‌انگاری اش به او یک تنهایی واقعی را هدیه کرده بود. از این به بعد، او فقط به خودش تعلق داشت.

با خیالی راحت، صعودش را پیش گرفت، درحالی‌که دوباره هیجان کودکی اش را کشف می‌کرد، خود را ذره‌ای در این طبیعت بی‌کران، آزاد، غیرقابل دسترس، خطرناک... و لذت‌بخش حس می‌کرد. از هیجان قلبش شدیدتر می‌تپید.

برف، سنگ، خزه، گل و لاو خردشده، زمین صداها‌ی متفاوت آشنایی

را زیر کفش‌های پیاده‌روی‌اش انعکاس می‌داد.

یک ساعت بعد، کلبه را دید، مثل یک آشیانه در داخل برجستگی‌های صخره‌ها. راهش را بالا گرفت، آن‌جا پابرجا و دست‌نخورده باقی مانده بود. در این لحظه، آلبا از این‌که خطر آتشفشان را بیشتر جلوه داده بود، خوشحال شد؛ آتشفشانی که از آن‌جا به‌اندازه‌ی کافی دور بود، بی‌شک، دلیلی آورده بود تا به‌فوریت به آن‌جا بیاید...

نسیم باد نبود، بیشتر تنفس هوا بود که او را نوازش می‌کرد. او ایستاد تا به مناظر اطرافش خیره شود. درحالی‌که ریمه‌ایش را باز می‌کرد، مطمئن بود که در جای خودش قرار دارد.

برخلاف تصور امریکایی‌ها و اروپایی‌ها ایسلند ته دنیا نبود، بلکه نقطه‌ای بود که دنیا در آن‌جا خاتمه می‌یافت. زمینی که از بادهای شدیدی که از قطب شمال، آفریقا، آلاسکا و روسیه می‌آمدند، تغذیه می‌شد، زمینی که مورد علاقه‌ی پرندگان مهاجر، پرستوها، مرغابی‌ها و غازهای سینه‌سفید بود، زمینی که بعد از سفری طولانی، چوب‌های شناوری که از نروژ می‌آمدند در آن‌جا پهلوی می‌گرفتند. کلبه متظرش بود. با نمای قرمز خونی که خیلی زیاد با تپه‌های تهی متناقض بود.

کلید قدیمی را که نیم کیلو وزنش بود در قفل چرخاند، با این چرخش رنگ کلبه تکه‌تکه می‌ریخت، پس این سرگرمی خوبی می‌شد برای تابستان... او از یوناس خواهش خواهد کرد که او را همراهی کند، و آن‌ها از سر و سامان دادن آن‌جا خیلی لذت خواهند برد، البته اگر یوناس عمل پیوندش را انجام داده باشد.

به خاطر چوب‌های که یخ به‌هم چسبانده بودشان، زمان نسبتاً زیادی طول کشید تا در باز شد، پس آلبا وارد شد، بوی روغنی که فانوس‌ها را تغذیه می‌کرد به مشامش خورد، ژامبون‌های آویزان‌شده در بالای ظرف‌شویی، گاهایی که تشک‌ها را پر کرده بودند و آن‌ها را تابستان بیرون می‌آوردند و ساعت‌ها روی آن‌ها لم می‌دادند و از روزهای قطبی بهره

می بردند.

از ترس مردن از سرما، آتش بزرگی روشن کرد و کمی جمع و جور کرد. بدون این که متوجه شود تمام روزش را در آنجا گذرانند.

اگر او لامپ‌ها را تمیز نمی کرد متوجه نمی شد که ساعت‌ها است که تاریکی نصفه و نیمه‌ای احاطه‌اش کرده است. طبق معمول، در این کلبه گذشت بعد از ظهر را متوجه نشده بود!

آیا به این خاطر بود که او در آنجا به دوران کودکی‌اش برمی گشت؟ این دوران بی خیالی که تا بی نهایت ادامه می یافت، مثل انعکاسی از ابدیت؟ بی حرکت و تک افتاده، از گریزش، از روشنایی قرمز ضعیف شعله در میان این تاریکی بی کران بهره می برد.

در ساعت هشت شب، همه چیز را خاموش کرد، چندین بار بررسی کرد که مطمئن شود در خاکسترها چوب نیم سوخته‌ای یا جرقه‌ای باقی نمانده باشد، سپس، با تأسف، در را بست و به طرف ماشینش رفت. مسیر ناهموارتر شده بود و در این شب سیاه حتا دیگر نمی دید پایش را کجا بگذارد.

همین که به اتفاق فلزی‌اش رسید، به محض این که ماشین را گرم کرد، رادیو را روشن کرد و به راه افتاد.

گوینده خبرهایی از آتشفشان می داد، مقام‌های دولتی ممنوعیت رفتن به کوه آتشفشان را لغو کرده بودند، این نشان می داد که وضعیت در حال سروسامان یافتن بود.

آلبا خیلی آهسته می راند، بیشتر رویا را دوست داشت تا سرعت. همان طور که شب مناظر را پنهان می کرد، او پانورامایی از افکارش را در سر می گذرانند. خودش را در ژنو - کاترین روابط زیادی در صلیب سرخ بین المللی داشت - در آپارتمانی که مشرف به دریاچه بود، در حال تر و خشک کردن یوناس بعد از عمل پیوند قلبش تصور می کرد. درواقع خواهرش حق داشت، هیچ مشکلی برای شغلش پیش نمی آمد، او

می‌توانست همانقدر خوب در سوییس نقاشی کند که در ریکیاویک^۱. و اما در مورد شوهر و پسرش... آنها اصلاً لیاقت این را نداشتند که خودش را از این سفر محروم کند.

خودش را با نام‌گذاری برای آنها سرگرم کرد، یکی ثور تن‌پرور و دیگری مگنوس بزدل.

در برگشت به شهر، برای نشان دادن استقلالش، یک قهوه کرم‌دار در یک بار شبانه نوشید، سپس تصمیم گرفت که برگردد. آیا ثور و مگنوس متوجه غیبتش شده بودند؟ مگنوس به‌خاطر این‌که باید برایش غذا می‌پخت، ولی ثور...

زمانی‌که شنید در ماشین به‌شدت به‌هم خورد، پنجره‌ی سنگین سالن را باز کرد، کسی با قدم‌های شتاب‌زده اسمش را در شب فریاد می‌زد: «آلبا!» برگشت و کاترین را با صورتی ویران از اشک دید، درحالی‌که می‌لرزید به‌سمت او می‌آمد: «آلبا... آلبا!»

وقتی‌که به خواهرش رسید، کاترین خودش را در آغوشش انداخت، قادر نبود کوچک‌ترین کلمه‌ای بگوید. آلبا فهمید که اتفاقی برای یوناس افتاده است، آیا حالش بد شده؟ آیا او... مرده؟ خدای من، امیدوارم که قلبش متوقف نشده باشد.

خواهرش را محکم در آغوش گرفت درحالی‌که او را تسلی می‌داد و با لکنت زبان گفت: «حرف بزن... حرف بزن... خواهش می‌کنم... حرف بزن... کاترین، عزیزم... التماس می‌کنم... حرف بزن.»

کاترین که همیشه به خود مسلط بود، چندین بار سعی کرد حرف بزند ولی قادر نبود.

آلبا بدترین چیز را تصور کرد و در سکوت اشک می‌ریخت... بیچاره یوناس... زمان نداشت که به سن جوانی برسد... زجر کشیده بود... آیا

هوشیار بوده؟

اه یوناس با آن لب‌های زیبایش... یوناس و رفتار دوست‌داشتنی‌اش...
غیرقابل تحمل بود...

کاترین از بغل خواهرش پیرون آمد، تنفسش را باز یافت، خیره به
خواهر کوچکش نگاه کرد، و با یک تلاش فوق بشری که از اراده‌ی قوی‌اش
می‌آمد، زمزمه کرد: «ثور مرده!»

«بیخشید؟»

آلبا یک‌دفعه مثل یخ خشکش زد.

کاترین ادامه داد: «پسرت امروز صبح تصادف کرده. درحالی‌که خانه‌ی
پدرشوهرت را ترک کرده، چرخ موتورسیکلتش روی یخ‌ها سر خورده.
سرش محکم با یک ستون برخورد کرده و شکسته. کلاه کاسکتش را
نگذاشته بوده... او... درجا مرده.»

آلبا نگاه تندی به خواهرش انداخت. چشمانش فریاد می‌زدند: «تو
اشتباه می‌کنی اگر قرار باشد کسی بمیرد او یوناس است نه ثور!»
سپس در ورودی را هل داد، درحالی‌که تلوتلوخوران در سالن راه
می‌رفت، قبل از این‌که پایش را روی اولین پله بگذارد، از حال رفت.

تا سه روز، او قبول نمی‌کرد با کسی حرف بزند. بهت‌زده در اتاقش ماند،
روی لحاف تخت خوابش نشسته بود، پرده‌ها همه کشیده بودند و از
مگنوس خواسته بود در اتاق را ببندد و کسی را به ملاقاتش نفرستد و هیچ
تلفنی را به او وصل نکند.

چندین مرتبه مگنوس آمد و سعی می‌کرد که با او حرف بزند، آلبا
سرش را بر می‌گرداند.

پنجمین باری که آلبا او را از خود راند، مگنوس اعتراض کرد: «خب
آلبا، من هم پسر را از دست داده‌ام. پسرمان را، احتیاج دارم که غم را با تو
تقسیم کنم.»

با شنیدن کلمه ی «غم»، آلبا از مرگ کاذبش خارج شد، به مگنوس، شوهر چهارشانه و قوی‌هیکلش با گردنی گاومانشد و رگ‌های ضخیم ماریچیش خیره شد؛ ناگهان با واکنشی غیرارادی دست‌هایی را که روی پاهایش بودند پس زد، چشم‌های سرخ همسرش را ملامت کرد، درحالی‌که پنداشت از لحاظ زیبایی ظاهری، اشک با این چهره و موهای خرمایی آتشین، مناسب نبود. سپس با تأسف آمی کشید: «من هیچ چیز برای تقسیم کردن ندارم، مگنوس».

«از من عصبانی هستی؟»

«برای چی؟»

«نمی‌دانم.»

«از تو عصبانی نیستم مگنوس، راحت‌ام بگذار.»

این چهار جمله انگار او را از رمق انداخته بودند، پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

نه، او غمش را با مگنوس تقسیم نخواهد کرد، چون او غمی حس نمی‌کرد. او تحت‌تأثیر یک شوک قرار گرفته بود، این حادثه غیرمنتظره زهر فلج‌کننده‌اش را داشت تراوش می‌کرد. درحالی‌که مانع بروز هیجان‌اتش می‌شد به همان اندازه که مانع تفکراتش می‌شد.

او تا روز خاک‌سپاری ثور صبر می‌کرد.

او صبر می‌کرد.

در آن‌جا حضور می‌یافت و ثور را در راه منزل آخرش همراهی می‌کرد، و این تنها هدفش بود.
به‌جز این مسأله...

در مدت این سه روز، کاترین چندین بار پشت در اتاقش آمد و از او خواهش کرد که در را به رویش باز کند.

آلبا، هر بار با متحمل شدن انرژی زیادی بلند می‌شد، از تختش بیرون می‌رفت، کلید را در قفل می‌چرخانید. نه مخصوصاً کاترین اصلاً! آلبا

نمی‌دانست چرا. ولی کاترین اصلاً. کاترین مصرانه از پشت در صحبت می‌کرد... در سویی دیگر، آلبا با چوب‌پنبه‌هایی که در گوش‌هایش کرده بود دیگر صدایش را نمی‌شنید.

چندین مرتبه، بین خواب و بیداری، تصویر یوناس به افکارش هجوم آورد. بلافاصله آن را از افکارش پاک کرد. نه، او نباید به یوناس، بلکه باید به ثور فکر می‌کرد.

باین‌حال، موفق نمی‌شد... انگار که خاطرات ثور را از او کنده بودند. انگار که او هرگز پسری نداشته. عجیب است، نه؟

در مدت این سه روز هیچ بهبودی نیافت: هنوز قادر نبود که به ثور فکر کند، ولی هر بار که یوناس را به‌خاطر می‌آورد، حس ناخوشایندی در او موج می‌زد.

آن‌چه شوکه‌اش می‌کرد این بود که: او فقط احساس دلخوری می‌کرد. دردش پشت یک دیواره‌ی شفاف آشیانه می‌کرد، شیشه‌ی ضخیمی که در کنارش حرکت می‌کرد، بعضی اوقات دلش می‌خواست این شیشه را بشکند و از ته دل فریادی بکشد؛ و بعضی اوقات خودش را محدود به آرام تماشا کردن این دردی که از آن می‌گریخت، کند.

در مراسم خاک‌سپاری، روسری بر سر، پشت عینک سیاه درشتش پنهان شده بود، سفت به دست مگنوس چسبیده بود و نقشش را در سکوت بازی می‌کرد.

تنها یک لحظه، وقتی که مأموران کفن و دفن تابوت را نزدیک گودال آوردند، این سوراخ زمین سیاه که دور و برش را برف گرفته بود، کریه یافت، و از این‌که ثور در این زمین یخ‌زده سردش شود، وحشت کرد. سپس سرش را بلند کرد، متعجب از پرواز یک مرغ دریایی در آسمان و دیگر به هیچ چیزی فکر نکرد.

درحالی‌که به‌طرف ماشینش می‌رفت، یک‌دفعه ایستاد. غیبتی فکر او را به‌هم ریخت: یوناس در مراسم خاک‌سپاری شرکت نکرده بود. چطور ممکن

بود که در مراسم خاک‌سپاری ثور، پسرخاله‌اش که او را می‌پرسنید، شرکت نکرده باشد.

به‌طرف کاترین که راست ایستاده و به ماشینش تکیه داده بود، رفت:
«یوناس کجاست؟»

«عزیزم، خیلی چیزهاست که باید برایت توضیح بدهم...»

«باشد، باشد، یوناس کجاست؟»

کاترین دست روی شانه‌های خواهرش گذاشت و درحالی‌که دوباره با او حرف زده بود، از خوشحالی پر درآورده بود.

«تو بالاخره با من حرف می‌زنی!»

«یوناس کجاست؟»

«تو واقعاً می‌خواهی که بگویم؟»

«خب؟»

«بیمارستان است. عملش کرده اند، ظاهراً پیوند موفقیت‌آمیز بوده است.»
آلبا احساس کرد که چیزی در درونش گرم شد. به همان خلسه‌ای دست یافت که اگر این خبر را هفته‌ها پیش شنیده بود، زمانی‌که انتظارش را می‌کشید.

«خیلی خوشحال‌ام کاترین، بله خیلی خوشحال‌ام که نجات پیدا کرده است.»

کلمه‌ی «نجات» مؤثر بود. تمام حساسیتش را دوباره این دو هجا به‌فوران واداشتند.

«نجات» به او فهمانده بود که یوناس زنده خواهد ماند.

«نجات» به او فهمانده بود که ثور مرده بود.

مثل یک فوران آتشفشان، شادی و غم در درونش اوج گرفتند، گسترش یافتند، گرفتار شده، یک‌دفعه به‌شدت به‌هق‌هق زاری افتاد. آلبا از شدت گریه از خوشبختی و بدبختی تکان می‌خورد.

کاترین او را در آغوش گرفت، مگنوس هم همچنین از این‌که آلبا به

جهان زندگان برگشته، تسکین یافت.

همان شب، آلبا از کاترین خواست که او را به دیدن پسرخوانده‌اش ببرد. وقتی که آن‌ها به بخش مراقبت‌های ویژه رسیدند، یک پرستار سیپیلو با بدنی شبیه به نهنگ و دندان‌هایی همان‌قدر کوچک، جلو ورودی اتاق مراقبت‌های ویژه و سالن را گرفته بود و از آن‌ها خواهش کرد که بیست دقیقه صبر کنند تا گروه پزشکی معایناتشان را تمام کنند.

آن‌ها به کافی‌شاپی که در طبقه‌ی پایین قرار داشت، سالی با رنگ نارنجی که فضای مهدکودک را تداعی می‌کرد، برگشتند. کاترین به خواهرش موقعیت عمل جراحی را توضیح داد: «با ما در ساعت پنج بعدازظهر تماس گرفتند و گفتند که به‌سرعت خودمان را به بیمارستان برسانیم. من و یوناس فقط در راه بیمارستان فرصت داشتیم که حدس بزنیم چه پیش خواهد آمد. خلاصه می‌توانی حال آن‌وقت ما را متوجه شوی؟ به تو خبر می‌دهند که می‌خواهند یکی از اعضای بدنت را تعویض کنند، می‌خواهند سینه‌ات را بشکافند. استخوان‌هایت را ازه کنند، قلبت را بیرون بکشند، در جایش قلب کس دیگری را بدوزند، خلاصه، یک عمل پرخطر. به تو هشدار دهند که حتا اگر عمل جراحی با موفقیت انجام شود، عوارض در هفته‌های بعدی خود را نشان خواهند داد، آن‌وقت آن‌ها تشخیص می‌دهند که آیا بدنت پیوند را قبول می‌کند یا پس می‌زند. مطمئناً، بدتر از این هم وجود خواهد داشت، این عجله کردن... جلوی ساعت‌های اضطراب‌آوری را می‌گرفت.»

«یوناس چطور با این قضیه برخورد کرد؟»

«وحشتش را از من پنهان می‌کرد، می‌خواست این حس را به من منتقل کند که انگار برای یک آزمایش معمولی آماده می‌شود. به شجاعتش احترام گذاشتم و مثل او رفتار کردم. تا آخرین لحظه با یکدیگر شوخی می‌کردیم.»

«تا آخرین لحظه؟»

«تا زمان بی‌هوشی.»

کاترین دندان‌هایش را به هم فشار داد، درحالی که از ادامه دادن خودداری می‌کرد.

زمانی که جراحان مشغول بودند، کاترین این قدر اضطراب داشته که چندین بار در راهرو استفراغ کرده بوده و آن‌ها مجبور شده بودند که به او مورفین تزریق کنند.

«حالش چطور است؟»

«خوب، ظاهراً خوب است. فعلاً، بالوله‌ها، دستگاه‌هایی که به او وصل هستند، حالش رو به بهبودی می‌رود، ولی چشمانش می‌خندند و چندین کلمه را به زبان آورد.

«مثلاً چی؟»

«از من می‌پرسید که تو کی می‌آیی؟»

آلبا پلک‌هایش را خشک کرد. محبت خالصانه‌ی یوناس از وقتی که که دیگر فقط او را داشت، بیشتر متقلب‌اش می‌کرد.

کاترین حال او را درک کرد و دستش را فشرد.

«قهوه‌ات را بنوش، عزیزم. بروم بینم چقدر هنوز کار دارند و دنبالت می‌آیم.»

آلبا سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و سپس به آرامی گفت: «نگران نباش، می‌توانم خودم را کنترل کنم، یک دفعه زیر گریه نمی‌زنم.»

«مرسی آلبا.»

کاترین دور شد و در لحظه‌ای که سالن را ترک می‌کرد، اضافه کرد:

«راستی بهت بگویم یوناس نمی‌داند...»

«چه چیز را نمی‌داند؟»

«در مورد ثور...»

آلبا از جا پرید، با دیدن عکس‌العملش، کاترین مجبور شد توضیح دهد: «من... من این شجاعت را در خودم نیافتم که به او این فشار را در زمان به هوش آمدنش... تحمیل کنم... خواستم از او محافظت کنم... پسر فوق‌العاده

حساسی است، چه جور با این قضیه رویه‌رو می‌شد؟ ما این را به او بعد خواهیم گفت. زمانی که مطمئن شویم که حالش بهبود یافته.»

تلوتلو خوران از خواهرش در تأیید حرفش با التماس پرسید: «نه؟»

آلبا با صدایی تهی از احساس جواب داد: «چرا، البته!»

کاترین در بخش مراقبت‌های ویژه ناپدید شد، کربدورهایی که با لامپ‌های مایل به سبز روشن شده بودند.

همین که تنها شد، آلبا به خود گفت: «آیا فکر می‌کنند که من می‌روم پسر خواهرم را می‌بوسم در حالی که از او پنهان می‌کنم که برای پسرم گریان‌ام؟ باید همین الان به او بگویم. وگرنه این من نیستم که به دیدن یوناس می‌رود، کس دیگری خواهد بود. من این مـخـره‌بازی را قبول نخواهم کرد.»

در مدت سه دقیقه، استدلال‌هایش را ردیف کرد که در موقع برگشت کاترین آماده باشد.

مهمه‌ی شدیدی در راهرو به وجود آمد، چهار پرستار به همراه یک انترن با سرعت راه می‌رفتند. مثل موتورسوارها دو نفر اول راه را باز کردند، سومین نفر یک جعبه‌ی فولادی در بغلش گرفته بود و نفر آخر جلو راه همراهان را می‌بست. در کنارشان انترن با چشمانی دوخته به جعبه به جلو و عقب می‌دوید، انگار در آن گنجینه‌ی بالارزشی وجود داشت. آن‌ها به طرف زاویه‌ای برگشتند که نوشته شده بود «اتاق عمل».

خیلی مخفیانه انجام شد، ولی کنجکاوی آلبا را تحریک کرد. خطاب به یک کمک پرستار که در کافی شاپ در حال نوشیدن آب‌هویج بود، پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«یک عضو پیوندی آورده‌اند.»

«از کجا آمده؟»

«این، خانم، سری است، سیستم مثل یک مسابقه‌ی المپیک تنظیم شده. با کمک ازت مایع، می‌توانند عضو را چندین ساعت نگاه دارند. برای همین

عجله می‌کنند، هر لحظه ارزش دارد.»

آلبا از او تشکر کرد و افکارش را سرگردان رها کرد.

به این ترتیب، باید یک انسان بمیرد تا انسان دیگری زنده بماند. یک درام درمقابل یک کمدی. مثل حوادثی که داشت پشت سر می‌گذاشت، ثور می‌میرد، یوناس پیوندی دریافت می‌کند...

صاف ایستاد، گیجگاه‌هایش سرد و مرطوب شده بودند، در مهره‌های پشت کمرش لرز افتاده بود.

ثور! یوناس!

یک‌دفعه جرقه‌ای به مغزش زده شد: قلب ثور را به یوناس پیوند زده‌اند. گیج شده، این فکر را در سرش چرخاند و دوباره چرخاند سپس سعی کرد که آن را از سرش بیرون بیندازد: «خیال‌بافی می‌کنم.»
کاترین به سالن برگشت.

«آنها کارشان تا پنج دقیقه‌ی دیگر تمام می‌شود، چند کلمه‌ای با جراحش حرف می‌زنم و دوباره می‌آیم دنبالت.»

«یک دقیقه صبر کن! تو به من نگفتی که کی این پیوند انجام گرفت.»
کاترین ناراحت از این سؤال من من کرد: «پیوند... چهار روز پیش... انجام شد.»

«چهارشنبه؟»

«اوه... آره... چهارشنبه.»

«روز...»

«روز؟»

«فوت ثور؟»

کاترین پلک‌هایش را به‌هم زد، گفت بله و سریع از آن‌جا دور شد.
کافی شاپ رنگ و جلایش را از دست داد. دیوارها تار، آلوده به رنگ خون سرخ به‌نظر می‌رسیدند. آلبا موبایلش را برداشت: «مگنوس، من دارم...»
«تو در بیمارستانی؟ یوناس حالش چگونه است؟»

«هنوز ندیدم‌اش، مگنوس برای این بهت زنگ نزد، آیا...»
 قادر نبود کلماتش را ادا کند.

«چی آلبا؟»

به محض این‌که این کلمات را به‌زبان آورد، بیمناک بود که در دنیایی
 واژگون شود که دیگر هیچ‌چیزی مثل قبل نباشد.

«آلبا گوشم با تو است...»

باید این کار را می‌کرد، باید جرأت داشته باشد.

«مگنوس آیا عضوی از بدن ثور را برداشته‌اند؟»

تصور کسی که قفسه‌ی سینه‌ی پسرش را می‌شکافت و دل و روده‌اش
 را زیر و رو می‌کرد، او را منقلب کرد.

سکوتی حاکم شد، طول کشید، سپس صدای مگنوس را انگار که از ته
 چاه بیرون می‌آمد، شنید: «ممکن است، می‌دانی، ثور بعد از این‌که یکی از
 معلمان کلاسش او را به این موضوع حساس کرده بود، برگه‌ی اهداکننده را
 امضا کرده بود. وقتی که از من این را پرسیدند، جواب دادم آن‌چه را خودش
 دلش می‌خواسته انجام دهد.»

«تو با من مشورت نکردی؟»

«تمام روز سعی کردم با تو صحبت کنم، آلبا، از صبح تا شب! یادت
 هست که رفته بودی و موبایلت را در آپارتمان جا گذاشته بودی.»

«با این وجود... تصمیم به این مهمی...»

«بیست بار زنگ زدم آلبا!»

«بله، ولی...»

«چه‌چیزی عوض می‌شد؟ تو به انتخاب ثور احترام می‌گذاشتی. تو هم
 همین را می‌گفتی. آلبا شاید حتا قبل از من. من تو را، باورهایت را
 می‌شناسم.»

«و بعد؟»

«چی، بعد؟»

«آیا آنها عضوی از ثور را برداشتند؟»

مگنوس چند ثانیه‌ای مکث کرد، سپس جواب داد: «اگر فکر کنیم، شانش خیلی زیاد است، ثور بر اثر ضربه‌ی شدیدی که به جمجمه‌اش وارد شده بود، دچار مرگ مغزی شده بود و بقیه‌ی بدنش هیچ آسیبی ندیده بود. پس آنها از او استفاده کردند... چه اعضایی را از او برداشتند؟»

«نمی‌دانم.»

«چرا تو می‌دانی؟»

«نه، و هرگز نخواهیم فهمید.»

«نه حرفت را باور نمی‌کنم.»

«این یک قانون است، آلبا. آنها از من یک سؤال اساسی پرسیدند، و

من به آنها جواب اصلی را دادم. و بقیه‌اش به ما ربطی ندارد.»

«واقعاً؟ من حق ندارم بدانم که آیا آنها بچهام را تکه‌تکه کرده‌اند و

چه کاری با اعضایش کرده‌اند؟ انگار دارم کابوس می‌بینم!»

مگنوس تردید کرد، سپس با صدایی آرام‌بخش دوباره گفت: «عزیز من

تو کجایی؟ دنبال می‌آیم.»

به‌جز مگنوس و کاترین، هیچ‌کس نفهمید که چرا، آلبا، به‌مدت چندین

هفته قبول نمی‌کرد به ملاقات پسر خواهرش برود. تعجب‌آور بود که این

مادرخوانده‌ای که تا حالا حتا دو روز بدون این‌که پسرخوانده‌اش را ببیند

نگذرانده بود، رابطه‌ی استثنایی‌شان را قطع کرده باشد. بعضی‌ها آن را نوعی

حسادت تلقی می‌کردند، یک بچه می‌میرد و دیگری شفا می‌یابد، ولی وقتی

که این فرضیه را پیش می‌آوردند، نزدیکانش از آلبا دفاع می‌کردند.

چنین کوت‌منظری‌ای با شخصیت او جور نبود.

آلبا دومرتبه شروع به کار کرده بود. با بی‌علاقگی به هر کسی که

می‌خواست سر صحبت را باز کند، می‌گفت: «کتابی دارم که باید تمامش

کنم.»

حتا اگر حقیقت داشت که او باید نقاشی‌های مربوط به قصه‌های
آندرسن^۱ را تمام کند، خوشحال بود که این نقاشی سدی در مقابل مزاحمان
شده بود و می‌توانست با افکارش خلوت کند.

بالای ظرف‌های رنگ و قلم‌موهایش، خشمش را نشخوار می‌کرد. بدون
وقفه، از صبح تا شب، او به زخمش باز برمی‌گشت: آن‌ها قلب پرش را در
بدن پسر خواهرش گذاشته بودند، بدون این‌که از او پیرستند. خواهرش این
را می‌دانست، شوهرش برایش اهمیتی نداشت. شوهرش مدام تکرار می‌کرد:
«مسأله‌ی اساسی!» این مردها این قدر بزدل هستند که می‌خواهند از حالات
روحی‌شان با محکم چسبیدن به اصولشان فرار کنند!

شب‌ها، بیشتر و بیشتر روی اینترنت جست‌وجو می‌کرد، توضیحات
قانون‌گذاران را بررسی می‌کرد، از کمیته اصول اخلاقی پرس‌وجو می‌کرد،
توصیه‌های روان‌پزشکان را کالبدشکافی می‌کرد، در مراکز بیماران سروگوش
آب می‌داد که آیا راهی برای ردیابی کردن مقصد اعضای پیوندی وجود
دارد؟ و، با وجود غیرقانونی بودن آیا قوه‌ی قضاییه به پدر یا مادری اجازه
می‌دهد که این سکوت طاقت‌فرسا را بشکنند؟

مگنوس این بی‌قراری او را با نگاهی مشکوک مشاهده می‌کرد.

«چرا می‌خواهی بدانی که با جسد پسرمان چه کرده‌اند؟»

«اولا، جسد پسرمان، هنوز پسرمان است. سپس، وقتی که عضوی از بدنش
را درآورده‌اند، زنده بوده است.»

«تو مرگ قلبی را با مرگ مغزی اشتباه گرفته‌ای.»

«من هیچ‌چیزی را اشتباه نگرفته‌ام، قلبش می‌تپیده، آن را از بدن او
کنده‌اند.»

در پایان روز، با وجود جروبحث‌های شدید، آلبا دوباره به سفسطه‌ی
نهایی خودش بازمی‌گشت: «آن‌ها نور را کشتند تا یوناس زنده بماند.»

مگنوس عصبانی می‌شد و او را به واقعیت برمی‌گرداند: «جمع‌شده‌اش داغان شده بود، اعضای دیگر بدنش به کمک دستگاه کار می‌کردند. آن‌ها به سرعت در حال از کار افتادن بودند.»

«تو دگری؟»

«بیشتر از تو که هیچ چیز نمی‌فهمد.»

«فهمیدن برایم هیچ اهمیتی ندارد. می‌خواهم بدانم!»

«تو فقط داری زندگی‌ات را زهرآلود می‌کنی.»

«زندگی‌ام زهرآلود هست.»

برای پایان دادن به این صحنه که او به راحتی می‌توانست حتا تا صبح هم ادامه دهد، مگنوس در را محکم پشت سرش می‌کوبید و به باشگاه ورزشش برمی‌گشت.

داغداری ثور رابطه‌ی زناشویی‌شان را ویران می‌کرد، البته می‌دانست که او خودش مسئول این نابودی است و احساس غرور می‌کرد: «حداقل، من هم دست آن‌ها نیستم، من دنبال واقعیت هستم.»

بعضی شب‌ها، موفق می‌شد غمش را التیام بخشد... با این حال اگر حتا چند ثانیه طوری زندگی می‌کرد انگار که ثور نمرده است، احساس گناه می‌کرد.

افسوس، همین که از مگنوس جدا می‌شد، به ثور فکر می‌کرد، و خودش را گناه‌کار می‌دانست.

گناه‌کار برای چه؟

برای این که چند دقیقه زندگی کرده انگار که ثور نمرده بود.

در هر حال، این بود آنچه او فکر می‌کرد دلیل عذاب وجدانش... است.

یوناس از بخش مراقبت‌های ویژه به بخش بیماران قلبی رو به بهبودی منتقل شد. از زمانی که از فوت پسرخاله‌اش باخبر شده بود، برای مادرخوانده‌اش هر روز ای میلی می‌فرستاد و اقامتش در بیمارستان را با حالتی طنزآمیز

تعریف می‌کرد و کاریکاتورهای اطرافیانش، بیماران دیگر یا اعضای گروه پزشکی را برایش می‌فرستاد، سپس با کلمات خیلی محجوبانه سعی می‌کرد درد آلبا را بفهمد و غم او را با خود تقسیم کند.

به‌جز دو پیغام اول که دلش سوخته بود و نگاه کرده بود، بقیه‌ی پیغام‌ها را بعد از آن بدون این‌که باز کند پاک می‌کرد. از میان این متن‌ها فقط یک جمله را نگاه داشته بود.

«قلب دیگری به‌جای قلب خودم در سینه‌ام می‌تپد ولی من همان آدم هستم.» این اقرار او را عذاب می‌داد. به‌نظرش می‌رسید که این گفته تا زمانی‌که آلبا انکار می‌کرد که وجود قلب ثور به‌طور اساسی یوناس را تغییر داده است، برای دومین بار ثور را می‌کشت، بچه‌ی لوس! خودخواه به‌تمام‌معنا...

بعد از این هفته‌های گوشه‌نشینی، نقاشی‌های قصه‌های آندرسن را تحویل داد، با مشاهده‌ی چهره‌های مایوس ناشر و همکارانش متوجه شد که نتیجه‌ی کارش رضایت‌بخش نبوده است.

«چی شده، خوششان نیامد؟»

«یک‌کم سیاه است، نه؟ از سبک همیشگی‌ات کمی دور است.»

«این همان‌طوری است که اطرافم را می‌بینم، قبلاً فقط آدم ساده‌لوحی

بودم که خوشبختی را باور داشتم.»

«ما... ما خیلی نقاشی‌های این آدم ساده‌لوح را دوست داشتیم.»

«من هم همین‌طور، دوست داشتم که ساده‌لوح باشم، ولی تمام شد.»

با ترک آن‌جا، آلبا توانست تمام روزش را وقف تحقیقش کند. آیا قلب

ثور در سینه‌ی یوناس جا گرفته بود؟ اطلاعات را شکافته و دوباره شکافته بود و حقیقت را کشف نکرده بود؛ ولی برای این‌که به جوابش برسد، دو راه پیدا کرده بود، یک راه قانونی و یک راه غیرقانونی. راه قانونی این بود که یک قرار ملاقات با مرکز پیوند اعضای بدن بگیرد، راه غیرقانونی این بود که به

گروه فعالان، لیراریا^۱ ملحق شود، گروهی که متحول کردن قوانین را مطرح می‌کرد.

وسواس فکری‌اش، قوه‌ی تشخیص را از بین نبرده بود، اول به مرکز پیوند اعضا رفت. جایی که مدیرش، آقای استیرلیسون^۲، پشت میز فلزی براقش از او استقبال کرد. دورتادور او ده‌ها اعلان چسبیده شده بود که سلامتی دوباره به دست آمده را به رخ می‌کشیدند. هر کدام از آن‌ها آدم‌های پیوندگرفته را نشان می‌دادند عکس‌هایی با رنگ‌آمیزی‌های اغراق‌آمیزی مثل آگهی‌های آژانس‌های مسافرتی.

وقتی که در مقابل آقای استیرلیسون نشست، ریش تیره‌ی سه‌روزه‌اش، مگنوس را به یادش آورد، دوباره یک نفر از باسک^۳، احتمالاً تمام ایسلندی‌های موخرمایی از نوادگان دریانوردان باسکی بوده‌اند.

شیبه مگنوس ولی لاغرتر با جذائینی کمتر، آنچه در او زنگ خطری را برانگیخته بود: «مواظب باش، خشمگین نشو، همان‌طور که مگنوس می‌گوید خودت را با هیجان شدید نشان نده.»

با متانت، وضعیتش را توضیح داد: «مادر فرزندی فوت‌شده که قبول کرده بود - با ذکر نام خودش و همچنین شوهرش - اهداکننده‌ی عضو باشد و می‌خواست بداند چه پیش آمده بود.

«شما تصمیم درستی گرفته‌اید، خانم، و برای این تصمیم به شما تبریک می‌گویم. اجتماع به انسان‌هایی مثل شما نیاز دارد.»
«و بعد چه پیش آمده است؟»

«بدانید که ما از اجازه‌نامه‌ی شما به‌طور قانونی استفاده کرده‌ایم. بی‌شک یک زندگی به‌لطف بخشندگی شما نجات یافته است.»
«بدون شک... آیا می‌توانم از این موضوع مطمئن شوم؟»
«ما حق نداریم که وارد جزئیات شویم، خانم.»

1 Libreria
2 Sturluson
3 Basque

«با این حال، شما این اطلاعات را در دست دارید؟»
 آقای استیرلیسون به کامپیوترش اشاره کرد.
 «قطعاً ما این اطلاعات را نگاه می‌داریم. به دلایل پزشکی، باید بشوایم
 مسیر عضوهای پیوندی را ردیابی کنیم.»
 «پس به من بگویید.»
 «من این حق را ندارم.»
 «خواهش می‌کنم.»
 مرد سرش را تکان داد؛ کاری که باعث شد شوره‌های سرش روی کت
 زغالی‌رنگش بریزد.
 آلبا دستش را روی کامپیوتر گذاشت.
 «گوش کنید، این اطلاعات این جاست، در این قوطی، شما دکمه‌ی
 مناسب را فشار می‌دهید و من به آرامش می‌رسم.»
 «چرا این قدر اصرار دارید که این را بدانید خانم؟»
 آلبا با همان حالت گفت: «چرا؟» برایش لازم بود، اساسی بود. در آن
 لحظه، وجودش در این خواسته خلاصه می‌شد.
 «آقا من از شما سؤال می‌کنم چرا شما وجود دارید؟»
 «بیخشید؟»
 «چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که به‌طور کلی، ما همیشه از
 جواب دادن به سؤال‌های مهم عاجز هستیم. با این وجود، شما می‌توانید این
 کار را برای من بکنید. من به شما گوش می‌کنم.»
 «خانم، من قسم یاد کرده‌ام.»
 آلبا به سمت صندلی‌اش برگشت، پیشانی‌اش چین خورده، و پره‌های
 دماغش لرزان شده بودند.
 «شما این را عادی می‌دانید که یک کارمند دولت که فقط برای این که در
 آخر ماه حقوقش را بگیرد، کار می‌کند بتواند به اطلاعات حیاتی در مورد
 پسرم دسترسی داشته باشد، درحالی که من، مادرش، که او را به دنیا آورده،

بزرگ کرده، او را دوست داشته و الان برای او گریان است، به این اطلاعات دسترسی نداشته باشد؟»

«عادی است یا نه، خانم، قانون است.»

آلبا دلش می‌خواست او را بکشد.

مرد هم این را متوجه شد.

چند دقیقه‌ای، چشمان آلبا از یک جرفه‌ی آدم‌کشی می‌درخشیدند. همه چیز به‌نظرش راحت می‌رسید: «او را خفه می‌کرد سپس کامپیوترش را باز می‌کرد. پیچیده نبود نه؟»

یک قطره عرق روی پیشانی کارمند دولت برق زد، در آلبا لذت آدم‌کشی می‌جوشید. ده ثانیه دیگر بگذرد، او حلق این آدم منزجرکننده را می‌فشرد.

یک نگهبان بدون در زدن وارد شد.

«ما صدا زدید؟ مشکلی پیش آمده؟»

مأمور امنیت، دو متر قد داشت و بازوهایش از ران‌های پای آلبا کلفت‌تر بودند.

آلبا متوجه شد کارمند پشت میز نشین زنگ خطر را فشار داده بود.

آقای استیرلیسون آهی کشید و گفت: «نه گیلمر^۱ خوبام. خانم را همراهی کنید، خیلی هیجان‌زده است، برای اینکه داغ سختی را پشتمر گذاشته است. ممنون از ملاقاتان خانم، من یک بار دیگر به شما تبریک می‌گویم.»

درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت، آلبا دلش می‌خواست در صورت او تف کند، ولی فکر کرد با این کار خودش را پایین می‌آورد به‌جای این‌که بخواهد به یک چرخ‌دنده‌ی اداری توهین کند. درحالی‌که از آستانه‌ی در می‌گذشت، به او گفت: «لااقل ریشتان را بزنید، بدون ریش به‌اندازه‌ی کافی زشت هستید چه برسد...»

از این به بعد، او باید سعی می‌کرد که دیگر با این مهره‌های صفحه‌ی شطرنج بازی نکند، بلکه باید به صفحه‌ی کامل شطرنج حمله می‌کرد.

بعد از ظهر همان روز، با آدم‌های سایت لیبراریا تماس گرفت. این انجمن سرکش همان هدفی را که او دنبال می‌کرد، داشت: لو دادن حکومت، هجوم بردن به قوانین افراطی، اجازه دادن به هر شخص که اختیار زندگی‌اش را دوباره در دست بگیرد، مبارزه کردن در برابر هر چیز سری.

بعد از چند مکالمه‌ی تلفنی با رئیس این انجمن که مثل او، خواهان متحول کردن اصول جهان بود، آلبا دوشنبه‌شب به یک جلسه‌ی غیررسمی در کافی‌شاپ سیرن دعوت شد.

به گفته اریک لروگ^۱، رئیس انجمن، آن‌ها حدود بیست نفر انقلابی خواهند بود.

وقتی که او در روغنی رستوران راهل داد، فقط چهار نفر را دید، یک آدم فسقلی، یک زن مونارنجی زیبا که ناخن‌هایش را می‌جوید، یک مرد بور لاغرتر از یک سیم، و یک آدم پانکی با موهای سبزرنگ.

روی ساعتش نگاهی انداخت که مطمئن شود اشتباه نکرده باشد در همان لحظه جوانی پرمدها خشک مثل یک ماهی دودی بلند شد، با دست بچگانه‌اش به او اشاره کرد.

مرد پرسید: «آردا؟»^۲

آلبا که برای تحقیقاتش در اینترنت، خود را پشت نام مستعاری پنهان کرده بود، جواب مثبت داد.

مرد درحالی که از آلبا خواهش می‌کرد که بنشینند، گفت: «من اریک لروگ هستم.»

خود را روی نیمکت سر داد، و گفت وگویشان را درحالی که قهوه می‌نوشتند شروع کردند. محتاطانه، آن‌ها با یکدیگر چندین کلمه راجع به

1 Erik le Rouge

2 Erda

دیکتاتوری حکومت ردویدل کردند، برای این که مطمئن شوند با یکدیگر هم عقیده هستند؛ سپس بحث گرم شد.

به تدریج اریک لروگ، با هیجان و پرشور دلیل و برهان می آورد که نام جعلی اش را توجیه کند؛ اگر زمانی که وارد شده بود، آلبا تشابهی بین این آدم لاغر و نحیف و قهرمان قرن دهم، ویکینگ بانی^۱ که از نروژ و سپس از ایسلند تبعید شده و سواحل گروئنلند^۲ را کشف کرده، ندیده بود، الان سایه‌ی این روح جاه طلب را در این مخاطبش احساس می کرد.

در بین این گروه، مسیر هر کدام دلیل ورودش به گروه را توضیح می داد: اریک لروگ شاهد مرگ پدرش بوده که بعد از یک ارزیابی مالیاتی غیرمنصفانه، تیری در مغز خودش خالی کرده بود. زن پانکی از یتیم خانه به زندان اطفال منتقل شده بود، بندباز بلوند چندین مرتبه به جرم دزدیدن مدارکی دستگیر شده بود، درحالی که اطلاعاتی در مورد رشوه خواری نمایندگان کسب می کرده. ولی ویلما، زن موسرخ با رنگ پوستی کرم بیشتر از همه آلبا را تحت تأثیر قرار داد، چون هر دو داستان مشابهی را با یکدیگر تقسیم می کردند، ویلما شکنده، دخترش را به تازگی از دست داده بود و موفق نمی شد که بفهمد چه بر سر اعضای بدن او آمده است.

این شباهت غیرمنتظره آلبا را متقلب کرد. در شرایط دیگری او هیچ وقت توجهی به این زن جوان نمی کرد، چیزهای بی اهمیتی در ذوق او می خورد، ناخن های خورده شده اش، دندان های زردش؛ این بار، او از شناخت زیبایی دنیوی اش گذشت، تا روی شخصیت ویلما متمرکز شود، شخصیتی که به اندازه‌ی خودش رنج می کشید.

همین که ویلما خاطره‌ای از دخترش را به یاد می آورد، صدای شیرینش می لرزید و تهدید به قطع شدن می کرد، و اشک شنونده‌ها را درمی آورد. آلبا حق می گریه می کرد، بدون این که خجالت بکشد... انگار ویلما برای او حرف می زند.

آلبا، تشویق شده بود که حرف‌هایش را بزند، قرار ملاقاتش با استیرلیسون را تعریف کرد، آن‌ها با او همدردی می‌کردند، ناراحت شدند و افسوس می‌خوردند که آلبا زمان کافی نداشته که کلک کارمند دولت را بکند. ویلما او را با چشمانش می‌بلعید. این استقبال آلبا را خشنود می‌کرد که جرأت نکرده بود این صحنه را برای مگنوس تعریف کند.

سیفلت،^۱ بندباز بلوند پیشنهاد داد: «من کمکات می‌کنم. من سعی خواهم کرد یواشکی وارد سایت شوم.»

«تو بلدی این کار را بکنی؟»

ویلما و آلبا هیجان زده بودند، سیفلت با تعلق تایید کرد.

آلبا به جنب‌وجوش افتاده به خانه‌اش برگشت. سرانجام توانسته بود حامی پیدا کند، سرانجام او انسان‌های خشمگین از بی‌عدالتی را ملاقات کرده بود.

به‌خصوص ویلما...

قبل از این‌که بنخوابد برای او پیغامی فرستاد: «خوشحالم که با تو آشنا شدم. آیا همدیگر را دیگر ترک نخواهیم کرد؟» چند ثانیه بعد، در صفحه‌ی موبایلش نمایان شد: «دوستی تو برایم ضروری است، تا فردا...»

آلبا یک زندگی موازی با زندگی رسمی‌اش را شروع کرد. بدون این‌که چیزی از آن برای مگنوس و کاترین آشکار کند، هر روز ویلما را می‌دید. دو زن یکدیگر را درک می‌کردند، به یکدیگر گوش می‌دادند، به یکدیگر تکیه می‌کردند، با هم می‌گریستند.

در بیمارستان، یوناس علائم سلامتی را نشان می‌داد: بدنش پیوند را قبول می‌کرد. از این‌که مادرخوانده‌اش را نمی‌دید گیج شده بود، او ایمیل‌های مصرانه‌تری می‌نوشت، سپس کاترین و مگنوس را به نمایندگی می‌فرستاد.

خواهرش و مگنوس از او می‌پرسیدند: «یوناس چه کار کرده بود؟»

آلبا برایش بیشتر و بیشتر مشکل می‌شد که امتناعش را توجیه کند به همان اندازه که نمی‌توانست اقرار کند که سرنوشت پسرخواهرش بستگی به تحقیقاتش دارد: یا او قلب ثور را دزدیده بود و آلبا از او تا آخرین روز زندگی‌اش متفر می‌شد، یا با قلب یک ناشناس زندگی می‌کرد و آلبا برمی‌گشت و او را می‌بوسید.

از دست فامیل به‌ستوه آمده بود، تصمیم گرفت بالاخره نامه‌ای برای ثور بنویسد، درحالی‌که در احساساتش تظاهر می‌کرد، با ترک کردن احساسات فعلی‌اش، روحش را دوباره از احساسات گذشته‌اش می‌پوشاند.

یک بار دیگر در نقش مادرخوانده‌ی احساساتی قرار گرفت، متن فوق‌العاده‌ای نوشت، سرشار از عشق، از غم‌خواری بخشنده‌ای که وقتی کبی‌های آن را بینشان پخش کرد یوناس، کاترین و مگنوس و حتا خودش را تحت‌تأثیر قرار داد.

وقتی فرصتی به‌دست آورد، به ویلما ملحق شد، خواهر جدیدش، خواهری که به او اجازه می‌داد که با صدای بلند احساساتش را بیان کند. یک روز بعد از ظهر، برای این‌که جمعیت زیادی در کافی‌شاپ بود، و ویلما تمایل داشت نقاشی‌های آلبا را ببیند، او را به خانه‌اش برد.

ویلما دهانش باز مانده و چشمانش از حدقه در آمده بودند، هر شیء را با دقت نگاه می‌کرد و از او می‌پرسید که از کجا آمده یا چقدر قیمت داشت، دیگر قادر نبود یک گفت‌وگوی عادی داشته باشد. آلبا او را راحت گذاشت که لذت ببرد.

مقابل اتاق ثور، آلبا یک لحظه ایستاد.

«از زمان فوتش پام را در این اتاق نگذاشته‌ام.»

درحالی‌که می‌دانست مگنوس اتاق را مرتب کرده، ولی از دیدن آن‌جا وحشت داشت، هرچه نظرش را جذب می‌کرد، آزارش خواهد داد: اگر آن‌جا را دست‌نخورده نگه داشته باشد، به یک مقبره‌ی اندوهناک وارد می‌شد، و اگر نشانه‌های نوجوان را پاک کرده باشد، پس یک بار دیگر ثور را از او می‌کنند.

ویلما با حالتی کنجکاوانه گفت: «من همیشه وسایل دخترم را با خودم دارم. بفرما، نگاه کن، دفترچه‌اش را در کیفم دارم و تو کنار یک اتاق بسته زندگی می‌کنی؟»

آلبا به ریش‌آبی^۱ فکر کرد، این قصه‌ی پرو^۲ که اخیراً تصویرسازی کرده بود، زنی جوان تحمل نمی‌کرد که شوهرش اتفاقی را از او پنهان نگاه دارد و برای این که می‌خواست واقعیت را بفهمد، نزدیک بود جانش را از دست دهد.

«فعلاً، این‌طوری است.»

ویلما حدس زد که نباید بیشتر اصرار کند. به یک کلید قدیمی که به یک قلاب روی دیوار راهرو آویزان شده بود، خیره شد.

«این چیست؟»

درحالی که به سالن برمی‌گشتند، آلبا برایش با لذت از کلبه، خانه‌ی کودکی‌اش، در جنوب، که خیلی از ایایفول دور نبود، صحبت کرد.

صدایی آن‌ها را غافلگیر کرد. مگنوس زودتر از آنچه پیش‌بینی کرده بودند، برگشته بود. آن‌ها سرخ‌شده ایستادند، انگار در حین ارتکاب به جرم لو رفته بودند.

«سلام گربه کوچولوی من.»

چون آلبا همان‌طور خشکش زده بود، مگنوس پافشاری کرد: «شاید می‌خواهی معرفی کنی؟»

آلبا برای بیرون آمدن از این بهت‌زدگی سرش را تکان داد: «مگنوس، این ویلما است، دوست جدیدم.»

مگنوس نگاهی کنجکاوانه به ویلمای ظریف انداخت، نگاهی که در آن موجی از نگرانی به چشم می‌خورد. عادی نبود، آلبای نسبتاً مردم‌گریز، وابسته به خواهر و پسرخوانده‌اش، «دوستان جدیدی» به خانه‌شان وارد کند.

در طرف دیگر ویلما، لبخندی به لب داشت که تمام دندان‌هایش را

نمایان می‌کرد، موهایش را با حالتی عشوه‌گر درست می‌کرد، و پیچ‌وناب کمی به کمرش داد. این حرکات این قدر آلبا را شگفت‌زده کرد که فکر می‌کرد اشتباه دیده است.

«تا دم در همراهیت می‌کنم، ویلما.»

مگنوس درحالی که به طرف حمام می‌رفت، گفت: «از ملاقاتان خوشحال شدم.»

زمانی که آن‌ها سه طبقه را پایین می‌رفتند، ویلما دوباره به همان مادر رنج‌کشیده، گریان و تسلی‌ناپذیر تبدیل شد، که از زمان کافی‌شاپ سیرن با آلبا رفت و آمد می‌کرد. این اطمینان‌بخش بود: بعد از همه‌ی این‌ها، ویلما و او این قدر نقاط مشترک با یکدیگر داشتند که عادی به‌نظر می‌رسید که هر دوشان از یک تیپ خوششان بیاید.

آلبا درحالی که با نگاهش دور شدن ویلما را بر روی پیاده‌روهای پوشیده از برف خاکستری دنبال می‌کرد، فکر کرد اگرچه او با ویلما دردهای خصوصی‌اش را در میان می‌گذاشت، ولی هرگز با او از یوناس حرف نزده بود، برایش فاش نکرده بود که تصور می‌کرد پسرخوانده‌اش قلب پسرش را دزدیده است.

همین که برگشت بالا، از مگنوس خواش کرد: «لطفاً هیچ توضیحی از من نخواه.»

مگنوس آهی کشید: «دوست داشتم بدانم چطور توانستی با یک موش سرخ رفت و آمد کنی.»

دیشب یا پریشب، با مگنوس جروبحث داشت که نباید دیگر بعد از مرگ تور خندید.

آن شب، طعنه‌ی مگنوس خیلی بیشتر به دردش خورد تا این که از او ایراد بگیرد.

فردا صبح، کاترین سروکله‌اش پیدا شد. بیسکویت‌ها را روی میز گذاشت تا مزاحمتش را توجیه کند، وانمود کرد که صبحانه را آماده می‌کند.

نگاهی به مگنوس انداخت و بعد خطاب به آلبا گفت: «خواهرم می‌خواهم یک کار برایم انجام دهی.»

کاترین طوری این جمله را ادا کرد، مثل این که بگوید: «خواهرم یک دستور برایت دارم.»

«یوناس فردا از بیمارستان مرخص می‌شود و من باید سریع به ژنو بروم. یک جلسه‌ی خیلی مهم، مشکلات استراتژی جهانی، همکاری صلیب سرخ با هلال احمر و غیره. غیرممکن است که من ریاست آن را به عهده نگیرم. تو باید یوناس را به خانه ببری و مراقبش باشی. ولی خب خیالت را راحت کنم، لیو^۱ آشپزی و خرید خواهد کرد. با شما دو تا، لیو و تو، می‌توانیم مواظب یوناس باشیم. لیو موافق است و نظر تو چیست؟»

مثل همیشه، در مقابل خواهر بزرگش، آلبا مبهوت ماند، بی‌چون و چرا، کاترین او را در مقابل کار انجام‌شده قرار می‌داد. خودش را تنها کسی در دنیا می‌دید که درگیر گرفتاری‌های واقعی است و نمی‌توانست مسئولیت‌های خانوادگی اش را به عهده بگیرد و او را در همان سطح فرمان‌برداری لیو قرار می‌داد و خدمتکار حقوق‌بگیرش را در سطح وقت آزاد مجانی خواهرش.

آلبا آرام و نجواکنان درحالی که چایش را مز مزه می‌کرد گفت: «آیا انتخابی هم دارم؟»

از چهل سال پیش، این حالت آری گفتن به خواهر بزرگش بود.

درحالی که تا بخش قلب و عروق پیش می‌رفت، از دیدار دوباره‌ی یوناس بعد از مدت‌ها می‌ترسید. آیا یوناس او را تحریک می‌کرد که دلیل دوری‌اش را توجیه کند؟ آیا او جواب خواهد داد؟ آیا آن‌ها یکدیگر را هنوز درک خواهند کرد؟ آیا او از پس پنهان کردن غم، خشم و سرخوردگی‌اش برخوردار می‌شود؟ خیلی از زمان مرگ ثور تغییر کرده بود! و یوناس از زمان عمل جراحی‌اش... پخته‌تر شده بود. دو ناشناس می‌خواستند با هم برخورد کنند، محکوم شده

بودند به یک رابطه‌ی خانوادگی که دیگر وجود نداشت.
همین که در اتاق را هل داد، نوعی معجزه رخ داد: یک زیبایی همراه با
روشنایی که همیشه این دو نفر را در بر می‌گرفت.
آن‌ها یکدیگر را بوسیدند، شوخی کردند، خندیدند و با نشاط پرحرفی
کردند.

نوجوان چیزی را در هفته‌های اخیر جست‌وجو نمی‌کرد، لحظات ساده
و گرم بسیار دلنشین بودند. یوناس از دوباره دیدن خاله‌اش هیجان‌زده شده
بود، خودش سؤال‌ها و جواب‌ها را، روان و بشاش می‌گفت و اما آلبا، او
حس می‌کرد دوباره زمان‌های گذشته را، دوران لذت را یافته بود، حتا یک
لحظه فراموشی زودگذری را احساس کرد، درحالی‌که از افکار ناب
پسرخوانده‌اش لذت می‌برد، تصور می‌کرد وقتی برمی‌گردد، ثور عبوس را که
چبیده به صفحه‌ی کامپیوترش است، بازخواهد یافت.

دکرها و پرستارها آمدند که یوناس را برای مرخص کردن آماده کنند،
یوناسی را که مثل همیشه، پرسنل را مجذوب خودش کرده بود. تکرار
می‌کردند: «به دیدن ما بیا حتا اگر مریض نبودی.»

آلبا، احساس غرور می‌کرد، افتخار می‌کرد که مادرخوانده‌ی چنین پسر
فوق‌العاده‌ای است.

او را با احتیاط تا خانه برد، خانه در نیم‌ساعتی ریکیاویک قرار داشت.
یوناس مثل یک زندانی آزادشده رفتار می‌کرد، از نورها، رنگ‌ها، تغییرات
جزئی آب‌وهوا از زمان ورودش به بیمارستان، هیجان‌زده می‌شد. زمستان
پس‌روی می‌کرد، ولی بهار هنوز خودش را نشان نمی‌داد. گاه‌گاهی، باد به
فضاهای خالی هجوم می‌آورد و توده‌ی برفی را به سمت آن‌ها می‌فرستاد.
وقتی به مقصد رسیدند، ناهاری که لئو برایشان آماده کرده بود به استقبالشان
آمد، ماهی‌های خشک‌شده و نان چاودار. یوناس، از خستگی و هیجان
بی‌رمق شده بود، بشقاب در دست، خود را روی کاناپه رها کرد و تلویزیون
را روشن کرد.

تلویزیون، انفجاری در بالای یک یخچال طبیعی نشان می‌داد سپس دود بهت‌آوری که به آسمان حمله می‌کرد. یوناس مسحور شده سرش را به کف دست‌هایش فشرد. ایافیول دوباره فعالیتش را از سر گرفته بود.

اگر اولین انفجار خسارت‌های سنگین - قربانی‌ها و تخریب‌های مادی - به‌بار نیاورده بود، دومی، برعکس جاده‌ها، زمین‌های کشاورزی و کابل‌های تلفن را نابود می‌کرد.

ناخودآگاه، یوناس و آلبا برای کلبه افسوس می‌خوردند، سپس، موج تصاویر، آن‌ها را با جریان پریاهو می‌برد، مسحور فعالیت خارق‌العاده‌ی زمین شده بودند.

از دیشب، طبیعت یک نمایش عظیم‌تر، وحشتناک‌تر، ماهرانه‌تر و خیلی بزرگ‌تر از بهترین آثار تخیلی فیلم‌های هالیوود اجرا می‌کرد.

همه‌چیز از شکسته شدن یخچال‌ها شروع شده بود.

وقتی که کوه آتشفشان فوران را شروع کرده بود، گرمای آزاد شده از ماگما، مواد گدازته‌ی درون زمین، یخچال‌های طبیعی را ذوب کرده بود. آب انباشته‌شده را صخره‌ها سد کرده بودند. آب‌ها در میان پوششی از یخ گیر افتاده بودند. بعد از فشاری خیلی شدید سرپوشی که آب را در خودش نگه داشته بود، منفجر شده و باعث جاری شدن مقدار زیادی آب شده بود. در این لحظه، فواره‌ای با باری از سنگ‌ها، ذرات و گاز به‌سمت آسمان بالا می‌رفت. درحالی‌که تکه‌های سنگین زودتر به دوروبر می‌افتادند و اطراف آتشفشان را بمباران می‌کردند، ذرات کوچک‌تر ابری از گرد و خاک درست می‌کردند که تا چندین کیلومتر بالا می‌رفت. صاعقه‌ها از این ابر با صدای جرقه‌مانند و متغیری بیرون می‌آمدند، و الکتریسته‌ای آزاد می‌کردند که از برخورد بین ملکول‌های سرگردان به‌وجود آمده بودند.

«فکر کن، آلبا، هر بار اتفاقی به‌یادماندن برای ما می‌افتد. ایافیول هر بار که ما از یکدیگر جدا می‌شویم، ظاهر می‌شود، و هر بار که ما یکدیگر را پیدا می‌کنیم منفجر می‌شود. رابطه‌ی ما کیهانی است.»

آلبا با لبخندی تأیید کرد.

سپس تمام روز برنامه‌ریزی شد.

برای جلوگیری از پس زدن بافت پیوندی، گروه پزشکی واکنش‌های ایمنی یوناس را پایین آورده بودند؛ بنابراین، باید او را از میکروب‌ها، ویروس‌ها و باکتری‌ها محافظت می‌کردند.

آلبا و یوناس دوباره عادتشان را از سر گرفتند: کارت‌بازی کردن، پیانو زدن با چهار دست، مطالعه کردن در کنار یکدیگر، تماشا کردن فیلم.

«مادرخوانده تو دیگر نقاشی نمی‌کنی؟»

آلبا سرش را تکان داد. نقاشی کردن دریچه‌ی روحش را باز می‌کرد، روحی که این قدر آشفته بود که آن را مثل یک راز نگه می‌داشت. چون یک پدیده‌ی عجیب در وجود او پدیدار شده بود؛ او خودش را تقسیم کرده بود. یک آلبای ظاهری با یک آلبای درونی در یک جسم هم‌خانه شده بودند. در بیرون، او با شادی، دلجویی، پرجنب‌وجوش و خوش‌اخلاق با پسرخواهرش زندگی می‌کرد؛ در درون، یک زن عصبی بود که به چشم سوء‌ظن به این نوجوان نگاه می‌کرد، کوچک‌ترین جملاتش را محکوم می‌کرد، حتا در یک حرف بی‌ارزش، خیانتی را جست‌وجو می‌کرد، انتقامش را جلا می‌داد، انتظار ساعت مجازات را می‌کشید.

به محض این‌که اطمینان پیدا کند که او قلب ثور را دزدیده است، که پسرش را به‌خاطر منفعت او کشته‌اند، انتقامش را می‌گرفت.

این بود آنچه آلبای شیطانی در سر می‌گذراند، در مدنی که آلبای فرشته‌خو با پسرخواهرش شوخی می‌کرد. هر دو با هم زندگی می‌کردند در همان پوشش جسم.

فعلاً هیچ کاری نمی‌شد کرد. سیفلت ادعا می‌کرد که در حال انجام مأموریت دیگری است. صبر کردن غیرقابل تحمل می‌شد...

یک شب که یوناس درمقابل فیلم کمدی کاپرا خوابش برده بود، آلبا روی او

خیم شد. آیا ترفندی وجود داشت که بفهمد آیا این قلب شور است که در سینه ی یوناس می‌تپد؟ مطمئناً یک مادر باید بتواند این را تشخیص دهد. احتیاجی نبود که از حس‌هایش استفاده کند... غریزه‌اش حرف می‌زد. کافی بود که خودش را کنار بدن او بگذارد و درِ روحش را به‌روی احساسات باز کند.

به نوجوان زل زد.

یک احساس شدید آشنایی او را فراگرفت. در مقابل او، چیزی بیشتر از پسرخواهرش قرار داشت. در یوناس، تحولی از جای دیگری می‌آمد، تحولی که حتا دور لب‌هایش هم دیده می‌شد، مژه‌های دخترانه‌اش را می‌لرزاند، در رگ‌های ظریفش که بازوهای شیری‌رنگش را چنگ می‌زدند، جریان داشت. سینه‌ی تنگش را بالا و پایین می‌برد. در یوناس، پسرش می‌جوشید. بهترین چیزی که در این بیمار وجود داشت، تنها چیزی که سالم و اساسی بود، شور بود. شور را کشته بودند تا زندگی این بیمار بسری بی‌خاصیت را طولانی کنند. هیچ شکی در آن نیست.

آلبا تصمیم گرفت که به آن پایان دهد! خندیدن به قاتل پسرش غیرقابل تصور، نوازش کردن او غیرقابل تحمل و ادامه دادن این ادا و اصول خیانت بود.

«نگران نباش شور، انتقامت را خواهم گرفت.»

چطور؟ شیوه‌های زیادی وجود داشت: فراموش کردن بستن درزهای پنجره‌ها، دادن غذاهای فاسد به او... مشکل است؟ این بی‌ملاحظگی تلقی می‌شد، یک تحقیق، مسئولیت او را زیر سؤال می‌برد. پس چه‌کار کند؟ ناگهان کیف کرد: یک عصرانه با بچه‌ها! به‌جای این‌که مانع تماس شود، کافی بود که یک بیست‌تایی بچه برای جمع‌آوری یک ارتش کشنده به این‌جا دعوت کند.

جنگ بیولوژیک! جشن میکروب‌ها. بچه‌ها بزرگ‌ترین ناقلان بیماری‌ها هستند. یوناس یک باکتری، یک میکروب یا یک ویروس جذب خواهد کرد

که در مقابل آنها سیستم دفاعی بدنش نخواهد جنگید. هاپ! تولدی غم‌انگیز! جشن دوره‌ی نقاهتی که به بدی می‌گذرد! هیچ‌کس مقصر نیست یا این‌که همه مقصرند... با دوستان یوناس، برادرها و خواهرهایشان، می‌خواست یوناس و خانه را آلوده کند.

به اتاقش پناه برد تا لیست مهمانان را آماده کند. چطور این نقشه را قبل از برگشت کاترین اجرا می‌کرد؟ باید سریع عمل می‌کرد. آیا جمع کردن این بمب‌های بشری قبل از شانزده آوریل ممکن بود؟ آری، کاترین شانزده آوریل بازمی‌گشت؟ دقیق یادش نمی‌آمد. هنوز هیچ چیزی نشده چهارده آوریل بودیم...

آن شب، آلبا لیست مهمانان را تهیه کرد، آدرس پستی و اطلاعات هر کدام را چک کرد. ریال سپس خسته، درحالی‌که سحر سر می‌رسید، آرام گرفت.

صبح روز پانزده آوریل، کاترین، پریشان، پیغامی روی تلفن برای آنها گذاشته بود: «یوناس، آلبا، من فردا همان‌طور که قرار بود برسم، نخواهم آمد. سویس فرودگاهش را خواهد بست. به‌خاطر ما، به‌خاطر اییافیول! این هم از شانس من. باید شما هنوز بدون من به کارها برسید. نمی‌دانم این مسأله چه‌مدت طول خواهد کشید. می‌بوسم‌تان.

آلبا و یوناس وقتی بیدار شدند، پیغامی را که کاترین برای آنها گذاشته بود، گوش کردند. دودهای آتشفشانی را باد به‌طرف جنوب شرقی برده و سپس به‌سمت اروپای شمالی می‌چرخاند. برخی متخصصان یادآوری کرده بودند که این ذرات کوچک می‌توانند موتور هواپیما را خفه کنند یا عمق‌یاب‌های قرارگرفته روی بدنه‌ی هواپیما را منحرف کنند؛ مسئولان، راه‌های هوایی مربوطه را مسدود کرده بودند. از انگلیس و لهستان شروع شده و سپس با بلژیک، سوئیس، نروژ، دانمارک، ایرلند و... ادامه پیدا کرده بود.

خاله و پسرخواهر، به این خبر عکس العمل متفاوتی نشان دادند. به یوناس یک حس غرور وطن پرستی دست داد: «فکرش را بکن مادرخوانده، کشور کوچکی مثل کشور ما عبور و مرور بین المللی را مسدود می کند! محشر است نه؟ ما برای آن ها میلیون ها میلیون... خسارت به بار می آوریم.»

آلبا، او در این اتفاق نشانه ای از سرنوشت را دید: ماندن کاترین در ژنو دست او را باز می گذاشت که کار یوناس را به پایان برساند؛ او باید تا ته این نقشه ی قتل پیش می رفت.

به خواهرزاده اش اعلام کرد که برایش اتفاق غیرمنتظره ای را تدارک دیده، سپس به اتاق رفت که به مهمان هایش تلفن کند. جشن را برای پنج شنبه در نظر گرفته بود، پس فردای آن روز. در طول روز، حدود بیست تایی جواب مثبت دریافت کرد.

چهارشنبه، درحالی که به فاکتور آشپزهای مخصوص تولد نگاه می کرد، موبایلش زنگ خورد. ویلما، آن سمت گوشی فریاد می زد: «پیدا کردم!»

«چی را؟»

«فهمیدم چه بر سر دختر من آورده اند.»

«چطور؟»

«استیرلیسون! در مرکز پیوند اعضا. مثل تو به آن جا رفتم که او را ببینم و او را راضی کنم، ولی احتیاجی به دیدنش پیدا نکردم. مکالمه ای را از پشت در شنیدم. با یک جراح درباره ی یک جراحی صحبت می کرد، در تاریخ جراحی ای که دختر من مرده بود.»

«این کافی نیست ویلما.»

«از آن مطمئن ام که دارم می گویم.»

با نگرانی، گفته ی او را تصدیق کرد.

ویلما به حالت امری گفت: «بیا پیش من به جای همیشگی.»

آلبا آشفته، توضیح نامفهومی به یوناس داد، سوار ماشینش شد و مثل تیر

به سمت ریکیاویک حرکت کرد.

وقتی که با سرعت خودش را به کافی شاپ سیرن رساند، ویلما بازویش را گرفت. آلبا نگاه کرد، انگار که پای پرنده‌ای در شاخه‌ها گیر کرده باشد.

«کمکام کن.»

«در چه مورد؟»

«که آن بچه را بدزدم.»

«کدام بچه؟»

«بچه‌ای که به او بافت را پیوند زده‌اند.»

آلبا با ترس دستش را کشید: «من فکر می‌کردم که تو فقط می‌خواهی بدانی.»

«نه اگر این کار را کردم، برای این بود که دخترم را دوباره به دست

بیاورم.»

«دخترت را به دست بیاوری؟ ویلما دخترت مرده.»

ویلما با ناله گفت: «نه تو اشتباه می‌کنی. اگر قلب دختر من در جایی می‌جوشد، او هنوز زنده است. اگر قلبش بدنی را زنده نگه داشته، او مرا خواهد شناخت. اگر قلبش می‌تپد، او به من احتیاج دارد. دلش برایم تنگ شده، آلبا، دلش برایم تنگ شده، او مرا صدا می‌زند، او نیاز دارد که زندگی‌مان را مثل قبل ادامه دهیم.»

چشمان ویلما، پر از اشک شدند.

«اگر دیر کنم، فکر خواهد کرد که من رهایش کرده‌ام.»

ویلما دیوانه است. آلبا کشف می‌کرد که رنج کشیدن او را به کجا کشانده بود.

«آلبا بیا کمکام کن، هر دو با هم برویم.»

«من موافق نیستم.»

«تو نمی‌خواهی کمکام کنی؟»

«دلم می‌خواهد کمک ات کنم ولی نه این که کار نادرستی انجام دهم. تو

داری هذیان می‌گویی ویلما.»

«ماشینت را به من قرض بده.»

«نه.»

«باشد، تنها خواهم رفت.»

از هیجان سرخ شده بود. ویلمای ضعیف، مثل یک جنگجو متمرکز، بلند شد و به سمت در خروجی دوید. آلبا خواست جلوی او را بگیرد.

«این نقشه را ول کن، ویلما، این دیوانگی است! تو خودت را در مقابل یک ناشناس خواهی دید، نه دخترت.»

«از کجا این را می‌دانی؟»

درحالی که این کلمات را می‌گفت، به خیابان رفت. زمانی که آلبا پول قهوه‌ها را حساب کرد، مادر بدبخت در توفانی که در پایتخت برخاسته بود، ناپدید شد.

آلبا پریشان، تردید داشت، باید کاری می‌کرد... ولی... چطور؟ پیش پلیس برود؟ عجولانه بود. چطور جلوی ویلما را بگیرد؟ نمی‌دانست که آن بچه کجا زندگی می‌کند.

به آپارتمان برگشت و پیغامی به اریک لروگ، رئیس لیبراریا، نوشت. او با عجله جوابی داد که تأیید می‌کرد ویلما دیوانه شده، ولی سؤال اصلی باقی می‌ماند: چه کسی او را مجنون کرده بود؟ این سؤال چهار صفحه جواب به دنبال داشت که انتقادات شدیدی را با استدلال و سرسختانه بر ضد دولت ایسلند در بر می‌گرفت.

آلبا فهمید که نمی‌تواند دلش را به کمک این یکی خوش کند.

مگنوس وارد شد، برای اولین بار بعد از هفته‌ها، دیدن شوهرش او را خوشحال کرد. خودش را در آغوشش انداخت.

«تو به خاطر من برگشتی؟»

«معلوم است.»

در پاسخ او را نوازش کرد...

«دوستان دارم مگنوس، می دانی.»

آیا او باید از ویلما با مگنوس حرف می زد؟ نه آن وقت مجبور می شد که از خودش هم برای حرف زدن از ویلما... حرف بزند.
«مگنوس آیا تو همراه من به خانه ی کاترین می آیی؟ تو با من و یوناس می مانی.»

«چطور فردا سر کار بروم؟»

«تو را می رسانم.»

وقتی که ماشین را مقابل خانه پارک می کردند، بلافاصله متوجه نشانه های یک وضعیت غیرعادی شدند، چراغ های بیرون خانه خاموش بودند، یوناس همیشه آن ها را روشن می گذاشت تا ماشین ها در توفان راهشان را تشخیص دهند. داخل خانه هم به نظر تاریک می رسید.
وقتی که از سه پله ای که به آستانه ی در می رسید، بالا رفتند، دیدند در از شدت باد باز و بسته می شد.
با عجله وارد شدند.

مگنوس جلوتر از او راه می رفت، آماده برای مشت زدن به دزد... در ساختمان هیچ چیزی تکان نمی خورد، صدا زدند، ولی هیچ جوابی نشنیدند.
آلبا زمزمه کرد: «این غیر ممکن است! یوناس باید این جا باشد.»
داد زدند، سپس بدون این که بیشتر صبر کنند شروع به گشتن در اتاق ها کردند، اثری از یوناس نبود.

در آشپزخانه، پشت پیشخوان، لیو نقش بر زمین شده بود.
در مدتی که آلبا به پلیس و اورژانس زنگ می زد، مگنوس او را به هوش آورد.

قبل از این که سر برسند، لیو هوشیاری اش را به دست آورد، و برای آن ها تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است: «زنی زنگ زد. در را به رویش باز کردم، چون فکر کردم که در توفان راهش را گم کرده است. از من پرسید که آیا یوناس این جا زندگی می کند. تعجب کردم. به من گفت که جزو گروه

پرستارانی است که این هفته‌های آخر مراقب یوناس بوده‌اند و خوشحال خواهد شد که حالی از بیمار مورد علاقه‌اش پرسد. من هیچ شکی نکردم، به‌منظر مهربان می‌رسید، یک موش کاملاً خنایی‌رنگ... من او را پیش یوناس راهنمایی کردم و آن‌جا بود که نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد... بعد از این‌که خودش را خیلی دوست‌داشتنی نشان داد، شروع کرد به ملامت کردن پسرمان، نزدیک رفتم، مشت محکمی به من زد. خدای من! یوناس! آیا او را هم زده؟»

مگنوس گفت: «یوناس این‌جا نیست.»

آلبا توضیح داد او یوناس را با خود برده، آدم‌ربایی کرده. مگنوس و لیو با تعجب از این‌که این‌قدر با اطمینان حرف می‌زد به‌طرف او برگشتند.

تا نزدیکی‌های صبح، آلبا برای پلیس آنچه می‌دانست تعریف کرد، به‌اضافه‌ی آنچه حدس می‌زد.

برای او رد دیگری به‌جز ویلما وجود نداشت که ملاقات‌کننده را پیدا کنند.

مگنوس، خیلی دور از او ننشسته بود و آلبا برای او هم صحبت می‌کرد. بدبختانه، فقط شماره موبایل ویلما را، شماره‌ای که دیگر جواب نمی‌داد می‌دانست، و هیچ‌کس نمی‌توانست جای او را دقیقاً مشخص کند. برای شناسایی او مأموران تحقیق مجبور شدند تاریخ فوت دخترش را پیدا کنند. تاریخی که او داده بود، هم‌زمان با عمل جراحی یوناس بود.

نتیجه روی کامپیوتر ظاهر شد: در آن روز، در ایسلند فقط دو نوجوان وجود داشت که ممکن بود عضوی برای پیوند اهدا کرده باشند. یک هلگا ویلمادوتیر^۱ نامی و ثور مگنوسون^۲.

آلبا سرش را پایین انداخت، انگار به او جنایتش را اعلام کرده بودند و

می‌خواستند او را دادگاهی کنند. بعد از چند ثانیه، نگاهی به مگنوس انداخت، کسی که تازه علت دوستی بین آلبا و ویلما، تحقیقات وسواس گونه‌اش و فاصله‌گیری‌اش را می‌فهمید.

یک پلیس با تعجب پرسید: «قلب یک دختر را در بدن یک پسر می‌گذارند؟»

مگنوس جواب داد: «قلب یک عضو جنسی نیست.»
آلبا اضافه کرد: «هیچ چیزی ثابت نمی‌کند که یوناس این قلب را دریافت کرده باشد.»

مأمور پلیس گفت: «یک چنین آدم‌های خل مغزی هم وجود دارند.»
آلبا به نوک کفش‌های رو بازش خیره شد: ویلما می‌خواست یوناس را به دام اندازد برای این که او را دوست بدارد و آلبا برای این که او را بکشد.
چطور می‌توانست این کار را بکند؟...

یک دفعه متوجه شد چقدر احمقانه است که ادعا کند آن عضو متعلق به او است و احمقانه‌تر این است که مدعی مالکیت یک بیمار پیوندخورده شوی. به‌نظرش آمد که از یک کابوس طولانی بیدار شده است.
سرانجام... بیدار شدن... دومین کابوس شروع شده بود: ناپدید شدن یوناس.

مأموران پلیس می‌رفتند. آلبا و مگنوس در خانه را قفل کردند و در سکوت به ریکیاویک برگشتند. آن‌ها به یوناس ضعیف فکر می‌کردند که به‌دست یک شخص غیرعادی افتاده بود.

وقتی به آپارتمان رسیدند، مگنوس دو صندوق گذاشت و از آلبا درخواست کرد رویه‌رویش بنشیند. آلبا سعی کرد که به او نزدیک شود ولی مگنوس او را به عقب راند.

«آلبا، سر جایت بنشین و به من گوش کن.»

«اما...»

«ولم کن وگرنه تو را می‌بندم.»

آرام گرفت، درمانده، مثل دختر کوچک تنیسه‌شده‌ای سرش را پایین انداخت.

«آلبا من نظرم را برایت توضیح می‌دهم و اگر اشتباه می‌کنم به من خواهی گفتم. تو از این شرمنده‌ای که ثور را ترک کردی، درحالی‌که به او دشنام می‌دادی، درحالی‌که او را تهدید کردی، مثل یک آدم بدجنس، تو می‌خواهی از احساس گناهت فرار کنی. بنابراین به‌خاطر این‌که از خودت در مقابل این ندامت محافظت کنی، نیت بدت رضایت می‌دهد که ثور را فراموش کنی، تو ترجیح می‌دهی که در گوشه‌ها هدف‌گیری کنی، یوناس را مورد هدف قرار بدهی یا جامعه را با آن خشونت که باید به خودت نشانه بگیری.»

آلبا شروع به گریه کرد.

«من مادر خوبی نبودم.»

«چرا، آلبا، نه آن شب، چون تو به اعصاب مسلط نبودی، بلکه شب‌های دیگر. خیلی از شب‌ها.»

«ثور یک فرشته نبود. دوست داشتش به‌آسانی دوست داشتن یوناس نبود. باین‌حال، تو و من عاشق او بودیم و به بهترین شکل ممکن بزرگداشت کردیم.»

مگنوس جلوی آلبا به زانو افتاد: «تو از یوناس عصبانی بودی که چرا زنده مانده است. نمی‌دانم چطور خیالی می‌کردی آن‌ها ثور را کشتند تا یوناس را نجات دهند. خلاصه، یک هذیانی که به نفعت بود چون مانع می‌شد با عذاب وجدانت رویه‌رو شوی. بس کن، آلبا، تو دیگر نمی‌توانی به چرندیاتی این‌چنینی فکر کنی.»

«من دیگر به آن‌ها فکر نمی‌کنم.»

«می‌دانم، چون بالاخره به من گوش می‌دهی.»

پدرانه او را به شانه‌اش تکیه داد و گذاشت که نفس راحتی بکشد. وقتی که او تسکین یافت، مگنوس بلند شد و در کمد را باز کرد.

«کمی مرگ سیاه؟»

آلبا از جا پرید، درحالی که فراموش کرده بود که به برینینوین «مرگ سیاه» می گفتند، الکل معطر با بوی ترنج.

یک لیوان از آن را نوشیدند، مگنوس دومین لیوان را هم ریخت.

«حالا، باید فکر کنی، و بیشترین چیز ممکن را درباره ی ویلما برای من

تعریف کنی تا این که ما بتوانیم حدس بزیم کجا یوناس را پنهان کرده.»

تا سپیده دم، آلبا چشم روی هم نگذاشت. در تخت خواب، گاهی به روی دنده ی چپ گاهی دنده ی راست، نفسش را حبس می کرد که مگنوس بیدار نشود، سعی می کرد خودش را به جای ویلما بگذارد و دیگر موفق نمی شد.

ساعت هفت صبح، به بازرسی که شماره تلفنش را به او داده بود زنگ زد، با امیدواری به این که مأموران خودشان را مفیدتر از او نشان داده باشند.

بازرس، متعجب و متحیر به او اعلام کرد که تحقیق، مطمئناً پیش می رفت، ولی هنوز نمی دانستند ویلما کجا یوناس را حبس کرده است.

آن ها کشف کرده بودند که ویلما بی کار بوده، هیچ خانواده یا فامیلی نداشته، و دیگر بعد از ناپدید شدن دخترش خانه ای نداشته.

آلبا به خود لرزید، یوناس کجا بود؟ آیا دهانش را با طناب بسته بود تا از فرار کردن یا فریاد زدنش جلوگیری کند؟ اگر یوناس در سرمای این هوای توفانی بیرون می رفت، نمی توانست درمقابل خشونت های طبیعت مقاومت کند....

آلبا بی هدف در آپارتمان قدم زد، راه رفتن همیشه برای فکر کردن به او کمک می کرد. در هر دوری که می زد، در مقابل در اتاق ثور می ایستاد، آهی می کشید و دوباره می رفت.

ناگهان یک چیز جزئی او را به هم ریخت. چیزی کم بود. او نگاهی به دیوارهای دور و برش انداخت: کلید کلبه ناپدید شده بود. سر جایش نبود.

«مگنوس!»

به طرف شوهرش دوید که او را بیدار کند و به او نتیجه ی استدلالش را

بگوید: «ویلما باید در کلبه‌ی کوهستانی‌شان قایم شده باشد.»
 «چطور می‌تواند به آن‌جا رفته باشد؟ تو به من گفتی که ماشین ندارد...»
 «یکی دزدیده، وقتی کسی یک بچه را می‌دزدد، می‌تواند یک ماشین را هم دزدیده باشد، نه! مگنوس، او یوناس را به خطرناک‌ترین جای ایسلند برده است.»

از خشم، مگنوس جارختی را باز کرد، لباس‌های کوهستانی‌شان را برداشت.

«لباس گرم می‌پوشیم و می‌رویم.»
 دورتادور آن‌ها، خاکسترها مناظر را در اندوه فرومی‌بردند. ابر آتشفشانی عظیم در بالای سرشان، فشرده، در حرکت بود، وزش باد آن را به‌طرفشان هل می‌داد. در جایی پرحجم می‌شدند و در جایی دیگر غلیظ می‌شدند، دودها فرم‌های اضطراب‌آوری را طراحی می‌کردند، شیور روز قیامت، اهریمنان، گاوهای وحشی، بوفالوها، کوتوله‌های غارنشین، شیمرها، ارتشی از هیولاهای بی‌رحم و عجیب.

به‌تدریج که ماشین به آتشفشان روشن نزدیک می‌شد، دودها شکل‌هایشان را از دست می‌دادند و به‌صورت یک سقف تیره که نور را خفه می‌کردند، پایین می‌آمدند.

سپس وقتی که از یک گردنه عبور می‌کردند این سقف سنگین به زمین می‌چسبید و فضا را کاملاً کدر می‌کرد و مانع هر حرکتی می‌شد. مثل یک پوره‌ی نخود سیاه‌رنگ که داخل آن هیچ چیزی دیده نمی‌شد و مانع هر حرکتی می‌شد. آلبا و مگنوس می‌ترسیدند که مأموران کنترل جاده آن‌ها را متوقف کنند و مانع رفتنشان شوند. منطقه خطرناک شده بود و هر فعالیت و رفت‌وآمدی ممنوع شده بود. آن‌ها از فکر این‌که یوناس محکوم به تنفس این هوای آلوده شده باشد، به خود می‌لرزیدند.

مشعل‌های الکتریکی را در دوردست مشاهده کردند: مسئولان پیرامون

محل انفجار را بسته بودند. مگنوس ماشین را با احتیاط متوقف کرد، چراغ‌هایش را خاموش کرد، و از یک مسیر فرعی عبور کرد. آلبا با شک پرسید: «چطور ویلما موفق شده که تا این جا بیاید؟» «فراموش نکن که یوناس را با خود آورده، و او راه‌های پریچ و خم منطقه را می‌شناسد.»

«هرگز به او نخواهد گفت.»

«تو نمی‌دانی همه‌چیز زیر فشار تهدید ممکن است.»

آلبا آب دهانش را قورت داد، یوناس در جهنم قرار داشت، امیدوار بود که او قدرت کافی داشته باشد...

ماشینشان بیشتر و بیشتر تکان می‌خورد، بر اثر خرابی جاده به‌سختی حرکت می‌کرد، آن جاده نه‌تنها پر از ذرات آتشفشان بلکه پر از سنگ هم بود. ناگهان مگنوس ایستاد، یک جریان رود غیر متظره جاده را قطع می‌کرد. آب با شدت زیادی در جریان بود. غیر ممکن بود که بشود دورتر رفت.

روی سرشان کلاهی که فقط چشمانشان پیدا بود و همچنین روی بینی و دهانشان ماسک محافظت‌کننده گذاشتند، سپس پیاده به راهشان ادامه دادند. یک فضای آخرالزمانی در آن‌جا حکم‌فرما بود. باد از قله‌ها پایین می‌آمد با تماس با سنگ‌ها شدید می‌شد و سپس تیز و بران مثل یک تیغ پولادی حمله می‌کرد، به دور آن‌ها می‌پیچید و جلوی سرعت پیش رفتنشان را می‌گرفت.

وقتی به منطقه‌ی صاف و مسطح رسیدند، جایی که خانه ساخته شده بود، ناگهان دیدشان با یک باد مخالف باز شد. به‌مدت چند ثانیه رخوتی دشت را زیر خودش خرد می‌کرد، رخوتی که شبیه به احتضار بود. آن‌ها ماشین کوهستانی را که در پانصد متری خانه پارک شده بود دیدند. یکی از آن‌ها گفت: «آنها تا این جا رانندگی کرده‌اند، حتماً در خانه هستند.»

می‌خواستند بدون دلیلی همه‌چیز مانع آن‌ها می‌شد. باران باریده بود و خاکستر چسبیده به‌روی برف، به یک سوپ قلنبه‌قلنبه که ته کفش را به زمین می‌چسباند، تبدیل شده بود، و آن‌ها مجبور بودند برای هر قدمی انرژی

زیادی صرف کنند.

و در هر قسمتی که صاف‌تر بود، باد آن‌ها را به طریقی دیگر به‌ستوه می‌آورد: شلاق می‌زد، قزقرز می‌کرد، سیلی می‌زد، مانع فکر کردن می‌شد؛ قدرت خروشانیش می‌خواست افکار را بکشد و سطح زمین را جارو کند. سرانجام به کلبه رسیدند. دودی از دودکش خارج و بلافاصله با بادهای مخالف پخش می‌شد.

مگنوس به آلبا علامت داد که ساکت باشد، می‌خواست او را غافلگیر کند.

با شانه‌اش ضربه‌ای به در وارد کرد و در را شکست. ویلما، در کنار یوناس که استراحت می‌کرد، نشسته بود. فقط وقت داشت که ببیند یک بدن وارد خانه شد. مگنوس ضربه‌ای به سرش زد. او گیج شد و مگنوس دستانش را بست. همین که ویلما بی‌حرکت شد، پلک‌هایش را هم زد، تازه فهمید چه به سرش آمده و شروع به فریاد زدن کرد. آلبا سریع به‌طرف یوناس رفت، اجزای صورتش کشیده، سوراخ‌های بینی‌اش منقبض شده بودند، و به‌سختی نفس می‌کشید. آرام با کف دستش به گونه‌های سربی‌رنگ یوناس ضربه زد. یوناس چشمانش را باز کرد، و صورت مادرخوانده‌اش را شناخت. «می‌دانستم که می‌آیی...»

با این کلمات، ویلما با شدت بیشتری فریاد کشید: «مرا راحت بگذارید. به او دست نزنید. دختر من است. هنوز او را خوب می‌شناسم. او سعی نکرد که مرا بزند، با من مهربان بود، این خودش یک نشانه است نه؟» مگنوس سعی کرد دهانش را ببندد. موش سرخ او را گاز گرفت و به او لگد زد.

مگنوس چهره‌اش را در هم کرد و گفت: «با این دیوانه چه کنم؟» آلبا آمد بین آن‌ها و نگاه تحقیرآمیزی به ویلما انداخت و به مگنوس

گفت: «او را این جا ببند، که دست از سر ما بردارد. پلیس را به دنبالش می فرستیم.»

ویلما در حالی که زارزار گریه می کرد گفت: «کمک ام کن آلبا، تو تنها کسی هستی که مرا درک می کنی آلبا.»
«ویلما تو حالت بد است، خیلی بد. ولی امیدوارم که دکترها درمانت کنند.»

«مرا با خودتان ببرید.»

آلبا جلوی خودش را گرفت که به او سیلی نزنند.
«من هیچ اطمینانی به تو ندارم. دیدی چه بر سر یونساس آورده‌ای؟ به خاطر تو ممکن است بمیرد.»

مگنوس، پسرخواهر زنش را گرم پوشانید، ماسکی برایش گذاشت، و بدون این که بخواهد، او کمکش کند، او را روی شانه‌هایش انداخت.

«سفت مرا بگیر، پسر، می رویم!»

آنها کلبه را ترک کردند.

همین که بیرون آمدند، باد با شدت بیشتری وزید. آیا ممکن بود یک خشم این قدر طولانی، این قدر تند و این قدر بی رحم باشد؟

خانه ی قرمز در مقابل این حمله مقاومت می کرد، ولی می لرزید، بست‌هایش قزقرز می کردند، سقفش تکان می خورد. از ته آن خانه، صدای گریه و زاری جیغ مانند ویلما شنیده می شد.

آنها تلوتلوخوران دور شدند، بدون این که بتوانند تمرکز داشته باشند. باد خلأی در سرها و روی دشت ایجاد می کرد.

ناگهان یک صدای غیرعادی شنیدند. مثل صدای جرقه‌هایی مداوم. تگرگی از سنگ می بارید.

«سریع این جا پناه بگیریدا!»

آلبا به صخره‌ای که جلو آمده بود و همیشه آن را می شناخت اشاره کرد. جایی که کاترین و او بارها آلونک‌هایی را ساخته بودند.

آن‌ها خود را در آن‌جا انداختند.
 اطرافشان، ذره‌های آتشفشانی به شدت روی زمین پرتاب می‌شدند،
 گاهی به بزرگی تخم مرغ، گاهی به درشتی منبر.^۱
 یوناس فریادی کشید. آلبا و مگنوس، وحشت‌زده و مبهوت، فکر کردند
 که تکه‌ای از این انفجارها به او برخورد کرده و سرشان را برگردانند.
 یوناس با انگشتش به کلبه‌ی قرمز که در دوردست آن‌ها قرار داشت
 اشاره کرد. یک سنگ غول‌آسا از سقف کلبه گذشته بود و تنها اتاق آن‌جا را
 ویران کرده بود، اتاقی که شعله‌ها از دودکشش بیرون می‌آمدند، شروع به
 سوختن الواح‌ها کرد. در طول پنج دقیقه، آتش‌سوزی پرشعله، سوزان و شدید
 شروع شد، سپس باد و بورانی هجوم آورد و خانه را زیر خاکستر دفن کرد.



آلبا لبخند زد، این روشنایی بخش‌شده، این نسیم ملایم تولدی را اعلام
 می‌کرد: بهار.
 خورشید در آسمانی آرام می‌درخشید. مرغ‌های دریایی از هیجان با
 صدای بلند می‌خندیدند. به‌زودی زمین دیگر به‌سختی سنگ نخواهد بود.
 علف‌ها سبز خواهند شد، گیاهان آلاسکایی دامنه‌ها را با رنگ آبی خواهند
 پوشاند.

آلبا جلوی صندوق نامه در انتظار سیفلت ایستاد.
 او شب گذشته، قاچاقی سیستم کامپیوتری بیمارستان را کپی کرده بود و
 مدارک را چاپ کرده بود.
 همان موقع، به‌سختی در حال بالا آمدن از جاده با دوچرخه‌اش بود. با
 دیدن هیکل او آدم از خود می‌پرسید: کدام‌یک لاغرتر است، او یا دوچرخه؟
 به آلبا نزدیک شد، پیروزمندانه پرونده را در هوا تکان داد.

«بیا!»

«چطور می‌توانم از تو تشکر کنم؟»

«با انقلاب کردن، رفیق. بیشتر از این حرف نزنیم، ممکن است ما را

ببینند.»

فوراً برگشت، به راحتی بدون ترمز به پایین جاده رفت، به قدری دور شد تا به نقطه‌ای در جاده‌ای که به ریکیاویک می‌خورد، تبدیل شد.

آلبا درحالی که پاکت را در دست داشت، به خانه بازگشت. به خانه‌ای که در آن یوناس هنوز خواب بود و کاترین خستگی سفرش را در می‌کرد.

او برگه‌ها را از پاکت بیرون آورد، بدون این که به آن‌ها نگاهی بیندازد، آن‌ها را در دستگاه کاغذخردکن انداخت، به تدریج که برگه‌ها از بین می‌رفتند، بیشتر، مشتاق‌تر و زنده‌تر احساس قدرت می‌کرد.

سپس جای درست کرد و نانی تست کرد.

صدایی از پشت سرش شنید:

یوناس، بلوند، سرحال، زیبا، مثل یک طلوع خورشید در پیژامه‌ی مرجانی‌اش ظاهر شد.

یوناس به آرامی گفت: «چقدر بد شد که تو جشنی را که برای برگشت من تدارک دیده بودی، کنسل کردی، تمام دوستانم خیلی خوشحال می‌شدند...»

آلبا سینی صبحانه را به او داد و گفت: «دیرتر خواهیم گرفت، آن را فقط عقب انداختیم. فعلاً، با یک دست بازی بلوت موافقی؟»

دو مرد از بروکسل

روزی مردی حدود سی‌ساله با کت و شلواری آبی‌رنگ، زنگ آپارتمانش را زد و از او پرسید آیا او ژنویو گرونیه^۱ فرزند پیاستر^۲ است که پنجاه و پنج سال پیش در بعدازظهر سیزده آوریل، در کلیسای بزرگ سنت‌گودول^۳ با ادوارد گرونیه^۴ ازدواج کرده؟ داشت در را می‌بست و می‌خواست پاسخ بدهد که در هیچ بازی تلویزیونی‌ای شرکت نخواهد کرد؛ اما نگران از این‌که مبدا کسی را بیازارد، طبق عادت همیشگی‌اش افکاری را که در سرش می‌گذشتند مهار کرد و به‌سادگی زمزمه کرد: «بله».

مرد کت‌شلواری خوشحال از این‌که جوابی شنیده، خودش را آقای دیمولمیستر^۵ محضردار معرفی کرد و به او اعلام کرد که او تنها وارث آقای ژان دایمنس^۶ است.

«چی؟»

^۱ Geneviève Grenier

^۲ Piastre

^۳ Sainte-Gudule

^۴ Edouard Grenier

^۵ Demeulemeester

^۶ Jean Daemans

گردی چشمانش نشان از تعجب زیادش می داد.
 مأمور دولت ترسید که شاید مرتکب اشتباهی شده باشد.
 «شما نمی دانستید که او مُرده است؟»

بدتر: او نمی دانست که چنین شخصی وجود دارد! این اسم هیچ
 خاطرمای را برایش تداعی نمی کرد... ژان دایمنس؟ آیا نوروهای مغزش هم
 به اندازه‌ی پاهایش معیوب شده بودند؟ پس هیچ چیزی درست کار نمی کرد؟
 ژان دایمنس؟ ژان دایمنس؟ با سراسیمگی خود را مقصر احساس می کرد.
 «من... من هیچ چیز یادم نمی آید. از او بیشتر بگوئید. این آقا چند سال
 داشت؟»

«هر دو متولد یک سال هستید.»

«و دیگر چی؟»

«آقای دایمنس در بروکسل، پلاک ۲۲ خیابان لوپوتر^۱ زندگی می کرد.»
 «من با هیچ کس در این محله رفت و آمد نداشتم.»
 «مدتی طولانی یک مغازه‌ی جواهرفروشی در گالری رن^۲ داشت، به نام
 اتوکور^۳ یا اتودل.»

«آه بله این مغازه را یادم می آید، خیلی شیک بود.»

«پنج سال پیش آن را بست.»

«یادم می آید که مقابل ویرین این مغازه می ایستادم، ولی هیچ وقت
 داخل نشدم.»

«بیخشید؟»

«وُسعم نمی رسید... نه، من این آقا را نمی شناسم.»

محضردار سرش را خاراند.

ژنویو گرونیه فکر کرد بهتر است بگوید: «متأسفم.»

با این کلمات، محضردار سرش را بلند کرد و با صراحت گفت: «خانم،

^۱ Lepoutre

^۲ Reine

^۳ L'Atout coeur

اسرار شما به خودتان مربوط است. من به این جا نیامده‌ام تا در مورد رابطه‌تان با آقای دایمنس اظهار نظر کنم، بلکه این جا هستم تا آخرین خواسته‌اش را اجرا کنم که او شما را به عنوان تنها وارث معرفی کرده است. ژنویو جا خورد، در حالی که هیچ از فرضیاتی که احساس می‌کرد محضردار دارد، خوشش نیامد، می‌خواست خودش را توجیه کند، ولی محضردار ادامه داد: «تنها سؤال من، خانم گرونیو، این خواهد بود: آیا شما توارث را می‌پذیرید یا آن را رد می‌کنید؟ چند روزی به خود فرصت فکر کردن بدهید. چون اگر آن را بپذیرید، فراموش نکنید که ممکن است همان قدر وارث قرض شوید که وارث ثروت.»

«چی؟»

«طبق قانون، وصیت‌نامه‌ای که وارث بپذیرد، به او اجازه می‌دهد که ارث را دریافت کند، ولی همچنین او را مجبور می‌کند که اگر قرضی هم وجود داشته باشد، پرداخت کند.»

«قرضی وجود دارد؟»

«بعضی وقت‌ها فقط قرض است.»

«شامل این مورد می‌شود؟»

«از لحاظ قانونی اجازه ندارم جوابتان را بدهم، خانم.»

«در حالی که می‌دانید! بگویید.»

«قانون، خانم، من سوگند یاد کرده‌ام.»

«آقای عزیز، من هم سن مادر شما هستم، شما که قصد ندارید مادر

پیرتان را در یک تله گیر بیندازید، درست است؟»

«خانم، نمی‌توانم این را برایتان آشکار کنم. بفرمایید، این کارت من

است، هر وقت که تصمیمتان را گرفتید به دفتر من بیایید.»

مرد پایش را به نشان احترام به زمین کوبید و از او خداحافظی کرد.

در روزهای بعد، ژنویو این مسأله را از هر نظر سبک‌سنگین کرد.

وقتی که او با دوستش سیمون^۱ تلفنی مشورت کرد، برای او طوری تعریف می‌کرد که انگار این مورد مربوط به همسایه‌اش است.

سیمون سریع بیان کرد: «قبل از جواب دادن، همسایه‌ات باید تحقیق کند. شغل این آقا چیست؟»

«او مالک یک بوتیک جواهرفروشی بوده است.»
«این اصلاً کافی نیست، او می‌توانسته همان‌قدر ورشکسته باشد که پول‌دار.»

«مغازه‌اش را پنج سال است که بسته.»

«می‌بینی: ورشکسته!»

«ولی، سیمون، ما در چنین سن و سالی آرزو داریم که دیگر کار نکنیم.»
«و دیگر؟»

«ساکن خیابان لیوتر بوده.»

«مالک؟»

«فکر کنم.»

«کافی نیست... اگر کار و کاسبی‌اش خوب نبوده، ممکن است آپارتمان‌ش را فروخته باشد.»

«با این وضع، چه کسی می‌تواند در جریان این‌ها باشد؟»

«بانکش، ولی هرگز اطلاعات را به کسی نمی‌دهند. چطوری مرده؟»
«ببخشید؟»

«متوجه هستی، اگر دوست همسایه‌ات از مریضی مرده باشد، این امیدوارکننده است، و برعکس اگر او خودکشی کرده باشد، نگران‌کننده است. نشان می‌دهد که زیر بار قرض خرد شده بوده.»

«نه لزوماً، سیمون. یکی ممکن است خودکشی کند چون خبر بدی به او داده‌اند، مثلاً خبر سرطان...»

«همم...»

^۱ Simone

«یا این که بچه‌هایش در سقوط هواپیما مرده‌اند...»

«بچه داشته؟»

«نه، اسمی از آن‌ها در وصیت‌نامه برده نشده.»

«همم... نمی‌توانی از سر من بیرون کنی که این یک خودکشی مشکوک

است!»

«همسایه‌ام به من حرفی از خودکشی نزد.»

«درواقع، همسایه‌ات، خودش نبوده که کلک این مرد را کنده؟ همین که

فهمیده که روی وصیت‌نامه‌ی او نشسته، عاشقش را کشته.»

«سیمون، ما علت مرگش را نمی‌دانیم.»

«این نشان می‌دهد که همسایه‌ی تو زرنگ است.»

«آن مرد عاشقش نبوده!»

«اوه، ژنویو، خودت را به آن راه‌زن! او ارثی دریافت کرده بدون این که

معشوقه‌اش باشد؟ نمی‌توانم باور کنم!»

هنوز، سؤال «پذیرد یا رد کند» سؤالات دیگری را به‌همراه داشت. «این

شخص چه کسی بوده؟» و «چه ارتباطی بین ارث‌دهنده و ارث‌برنده وجود

داشت؟» با این حال ژنویو، بعد از این که دومین نظر منفی را از پسرعمویی که

در شرکت‌های بیمه زدویند داشت، گرفت، تحقیقاتش را سریع متوقف کرد.

از صبح تا شب، فکرش بین دو راه نوسان داشت، پذیرد؟ رد کند؟ شیر

یا خط!

هرچند که این مسأله خواب را از او گرفته بود، ولی از این مشغله‌ی

فکری لذت می‌برد.

بالاخره بعد از این همه مدت بوی ماجرای در زندگی‌اش به‌مشام

می‌رسید... تمام مدت این افکار را در مغزش سبک‌سنگین می‌کرد...

بعد از هفتاد و دو ساعت، یکی از این شرایط را به دیگری ترجیح داد.

مثل یک قمارباز نزد آقای دیمولینستر رفت.

با این که احتیاط حکم می‌کرد که زیر بار این پیشنهاد نرود، آن را

پذیرفت! چون از میانه‌روی متنفر بود، از این خویشتن‌داری بزدلانه‌اش که خودش را در تمام زندگی‌اش به‌خاطر آن سرزنش می‌کرد.

در این سن هشتادسالگی، خطر کمی متوجه‌اش بود... اگر قرض به‌ارث می‌برد، نمی‌توانست آن راپردازد چون کمترین حقوق ماهیانه‌ای را می‌گرفت که یک شهروند معمولی می‌تواند با آن زندگی کند.

حتا اگر قرضش به چندین میلیون هم می‌رسید، هیچ‌کس حقوق ناچیزش را قطع نمی‌کرد.

باین‌حال او زیاد در این فرضیه پیش نمی‌رفت، حس می‌کرد اگر معقولانه‌تر فکر کند، کشف خواهد کرد که جسارت ادعا شده‌اش بهترین محاسبه‌ای بود که می‌شد کرد، چون هیچ‌چیزی نداشت که به خطر بیندازد...

بنابراین محضردار از او استقبال کرد! با یک کلمه ثروت زیادی به ژنوبو رسید: یک حساب بانکی پُر، سه آپارتمان در شهر بروکسل که دو تا از آنها اجاره داده شده بودند، وسایل خانه، تابلوها و آثار هنری انبار شده در پلاک ۲۲ خیابان لوپوتر، و بالاخره یک خانه‌ی بزرگ در جنوب فرانسه. با وجود این مدارک غیرمنتظره، محضردار به او پیشنهاد کرد بر میراثش نظارت داشته باشد.

«به آن فکر خواهم کرد آقا، آیا نامه‌ای همراه با این وصیت‌نامه وجود نداشت؟»

«نه.»

«یک مدرکی برای من؟»

«نه.»

«به چه قرابتی این شخص مرا انتخاب کرده است؟»

«خانواده‌ای نداشته.»

«درست، ولی چرا من؟»

محضردار در سکوت به او خیره شد. او هم داشت به شک می‌افتاد. یا همان‌طور که او فکر می‌کرد این زن معشوقه‌ی تاجر بوده است و این

فرضش را تأیید می‌کرد، یا این زن راست می‌گفت و او خود را در مقابل عجیب‌ترین موردی که تا حالا برخورد داشته می‌یافت...
ژنویو پافشاری کرد: «شما، آقا، او را خوب می‌شناسید.»
«نه، من پرونده‌اش را از متصدی قبلی خریدم.»
«کجا دفن شده؟»

محضر دار با در نظر گرفتن این که اگر می‌خواست ژنویو را به‌عنوان مشتری‌اش نگاه دارد، باید همکاری‌اش را نشان می‌داد، از اتاق خارج شد، چند دستور به منشی‌هایش داد و پنج دقیقه بعد، با یک‌سری برگه در دستش برگشت.

قبرستان ایکسل^۱، خیابان یک، فرعی دو، پنجمین قطعه از سمت چپ.
ژنویو همان روز به آنجا رفت.

هوا آلوده بود. آسمان سیاه‌شده نوری کم و خاکستری را پخش می‌کرد، نوری که روی بتون‌های دیوارها شناور می‌شد، صورت‌ها را می‌پوشاند؛ رهگذران با چهره‌هایی ترش‌رو می‌گذشتند. بسا این که باران نمی‌بارید، ولی جاده‌ها مرطوب مانده بودند، بیشتر به یک تهدید شبیه بود تا یک خاطره...

اتوبوس ژنویو را مقابل سه قهوه‌خانه‌ای که در حاشیه‌ی قبرستان قرار گرفته بودند، پیاده کرد. آن طرف شیشه‌ها، هیچ‌کس پشت میزها نشسته نبود، و گارسون‌ها ناراضی، خمیازه می‌کشیدند.

هیچ خاک‌سپاری‌ای در آن روز نبود... درحالی‌که روسری‌اش را دور گردنش محکم می‌بست، از فکر کردن به کار این گارسون‌ها به خود لرزید: احتکار با مرگ، آوردن تیزان یا چایی‌های گیاهی برای بیوه‌ها، دراز کردن لیموناد به سمت یتیم‌ها، ریختن آبجو برای مردان تشنه‌ی فراموشی. مطمئناً که در این‌جا، دستمال‌های کوچک غذاخوری بیشتر از این که لب‌ها را پاک کنند، اشک‌ها را خشک می‌کردند...

^۱ Ixelles

برای این که در آهنی بزرگ فرفورژه نخواست به رویش باز شود، ژنویو از در کوتاه سمت چپ وارد شد. به کارمند آن جا که اونیفورمی سبزرنگ به تن داشت سلام کرد و به میدان گردی که در حاشیه اش پر از درختان بلوط بود، رسید.

ریگها در زیر پاهایش قژقژ می کردند، وقتی که به سمت میر باریک پیش رفت، آن ها فریاد می زدند: «برو، بیگانه، قدم هایت را برگردان.» آری، آن ها حق داشتند، او هیچ کاری در این شهر ثروتمندان نداشت. هر چند که خانه ها به مقبره های بزرگ نزول می کردند، شیکی شان، مجسمه های خیره کننده شان و آبلیسک ها، به او یادآوری می کردند که این زن کوچک بی پول، با هیچ کدام از این ساکنان معاشرت نکرده است. از روی چوب سدرهای آبی می شد فهمید بعضی از این مقبره های خانوادگی دو قرن قدمت داشتند؛ ژنویو، گیج، از خود پرسید چرا فقط پول دارها شجرنامه شان را می نویسند. فقرا اجداد و نیاکانی ندارند؟

درحالی که با گردنی خمیده پیش می رفت، برای خودش تکرار می کرد که او هرگز نخواهد توانست یک چنین جایی را در این جا برای خودش اجاره کند.

البته حالا چرا، الان که...

وحشت زده از این افکارش به خود لرزید، با دستش یک علامت صلیب کشید تا خودش را از این محل و از خیالش که حرف های نامربوط می زد محفوظ بدارد.

«یک... دو... سه... چهار... پنج... این است!»

یک قبر با سنگ گرانبه رنگ تیره، به قدری براق که تصویر درختانی را که به روی آن خم شده بودند، منعکس می کرد، نام ژان دایمنس با حروفی طلایی رنگ نوشته شده بود. در قسمت راست این مقبره، یک عکس، روی سنگ جاسازی شده بود که مالکش را در سن چهل سالگی نشان می داد، با چشم ها و موهای مشکی. خطوط چهره، آشکار، پاک و مردانه بودند،

لب‌هایی صاف و با هاله‌ای از خوشبختی لبخند می‌زدند.

«چه مرد زیبایی...»

آن مرد را نمی‌شناخت. نه، هیچ رابطه‌ای با این شخص نداشته است. قطعاً. با این وجود چهره‌اش برایش یک نوع صمیمیتی را برمی‌انگیخت... این حس از کجا می‌آمد؟ بدون شک از حالت ظاهری‌اش... این خصوصیات مدیترانه‌ای در بسیاری از مردان مومشکی وجود دارد که ما فکر می‌کنیم که قبلاً آن‌ها را ملاقات کرده‌ایم. یا شاید او با آن مرد بدون توجه خاصی برخورد کرده بود... در یک فرصت، دو بار شاید... کجا؟ در هر صورت، او هرگز با آن مرد صحبت نکرده بود: از این یکی مطمئن بود!

جذب این تصویر شده بود. چرا او را برگزیده بود؟ چه انگیزه‌ای بخشندگی‌اش را توجیه می‌کرد؟

آیا ممکن بود که او برادری داشته که از وجودش بی‌اطلاع بوده است، یک برادر دوقلو؟... مضحک است! پدر و مادرش به او اعتراف می‌کردند! و در هر صورت، او نزد خواهرش حضور می‌یافت، نه؟

سؤال بی‌سابقه‌ای ناگهان به سرش زد: چرا این ژان دایمنس زمانی که زنده بود خودش را به او نشان نداده بود؟ چرا فقط به محض ناپدید شدنش ظاهر شده بود؟

معما لبخندش را به‌روی این سنگ خاکستری ادامه می‌داد. ژنویو، معذب، شرمسار، احساس کرد که حامی‌اش، از پشت تصویرش به او زل زده است. من من‌کنان گفتم: «اوه مرسی... مرسی برای هدیه‌تان... همان قدر اسطوره‌ای که غیرمنتظره. فقط، در فرصتی مناسب، باید به من توضیح دهید، این‌طور نیست؟»

تصویر روشن شد، پیمانی را در آن دید.

«خیلی خُب، من... به شما اعتماد می‌کنم.»

ناگهان، عصبی زد زیر خنده. چطور می‌توانست این قدر احمق باشد که با یک تخته‌سنگ با این صدای بلند حرف بزند؟

درحالی که سرش را می چرخاند، چشمش به قبر کناری افتاد، جایگاه شماره ی چهار، قبری شبیه به قبر ژان دایمنس. شبیه؟ دقیقاً همانا! به جز نام و تصویر، همه چیز، از اندازه ی سنگ گرفته تا رنگش. حتا صلیب ظریف از جنس برنج که روی سنگ کار گذاشته شده بود. همه چیز شبیه سنگ پهلویی اش بود: همان حروف طلایی، طراحی گرافیکی یک شکل، تزئیناتی یکسان.

«لوران دلفن؟ نگاه کن، او پنج سال زودتر مرده.»

این تشابه، پیوندی بین دو مقبره می یافت، یا بیشتر بین این دو مرد. ژنویو تصویر روی مقبره را به دقت نگاه کرد، مردی حدوداً سی ساله در آن خیره شده بود، پر از متانت، او را همان قدر خوش رو یافت که ژان دایمنس را. سپس تحقیقش را همین جا متوقف کرد.

«دارم دیوانه می شوم...»

به سمت ژان دایمنس برگشت، با قیافه ای درهم کشیده معذرت خواهی کرد و تعظیمی به نشان احترام کرد. و متوجه شد که در مقایسه با دیگر مزارها، مقبره ی او نه گلدانی دارد و نه گل کاری ای. آیا او خودش پیش بینی کرده بود که هیچ کس هرگز آنجا را گل کاری نخواهد کرد؟ به خودش قول داد که به زودی دسته گلی در آنجا بگذارد و راه برگشت را در پیش گرفت. درحالی که قطعه را ترک می کرد نفس عمیقی کشید و گفت: «عجب مرد فوق العاده ای...»

اگر صبح خودش را خوش شانس می دید که چنین کادویی دریافت کرده، از چند دقیقه پیش به خود می بالید که دهنده اش این قدر جذاب بوده. از این به بعد، راز نیت های این مرد، هر لحظه برایش تحمل ناپذیرتر می شد.

«چرا؟ چرا او و چرا من؟»



پنجاه و پنج سال پیش، ناقوس های کلیسای بزرگ سنت گودل به شدت به صدا درآمده بودند.

مقابل محراب کلیسا، ژنویو پیاستر جوان و دلریا، ظریف مثل یک سوسن در پیراهن توری سیدش، با مردی قوی هیکل پیوند داده می شد: ادوارد گرونیه، ملقب به ادی، مردی که سرخ شده بود چون لباس کار مکانیکی اش را با یک کتوشلوار اجاره ای عوض کرده بود. آنها هیجان زده، مملو از اشتیاق، بی صبر برای خوشبخت شدن، می درخشیدند.

به کمک یکی از عموهایشان، اجازه داشتند که جای کلیسای حزن انگیز محله شان، در این کلیسای بزرگ معتبر که در آن جشن های خانوادگی سلطنتی برگزار می شد ازدواج کنند.

کشیش با آنها مثل دو شیرینی ارزشمند رفتار کرد. با وجود این که در پشت سر آنها، خانواده ها و دوستان از این فکر که تا آخر شب شکمی از عزا درخواهند آورد، شگفت زده بودند. ظاهراً، ژنویو زیباترین دوران زندگی اش را شروع می کرد...

به فکرش نرسیده بود که ببیند خارج از ردیف هایی که مهمانان شان سرگرم مراسم مقدس آنها بودند و در انتهای این کلیسای بسیار بزرگ، نزدیک هشتی که ژنویو با قلبی پُرپیش دست در دست پدرش وارد شده بود، چه می گذرد.

در ردیف ماقبل آخر، در قسمت نیمه تاریکی که مجسمه ی سیمون لوزلوت^۱ که یک شمشیرطلایی را به آسمان گرفته بود از آن محافظت می کرد، دو مرد زانو زده بودند و دعا می کردند و رفتاری مشابه با رفتار زوجی را که مکان نورانی نزدیک محراب کلیسا را اشغال کرده بودند نمایش می دادند.

کشیش اعلام کرد: «با حلقه ی مقدس ازدواج، شما را زن و شوهر اعلام می کنم.»

^۱ Simon le Zélate

هیچ کس متوجه آنها نبود: چه وقتی که در پایان مراسم هیجانزده، در حال نیایش، هنوز به حالت زانوزده باقی مانده بودند، و چه زمانی که داشتند از راه اصلی بیرون می‌رفتند.

در مدت تشریفات مذهبی تبریک‌گویی در میدان جلوی کلیسا، دو مرد در بخشنده‌گی این نیمه‌روز تعمق می‌کردند. وقتی که دیگر نه هورایی و نه بوق ماشینی شنیده می‌شد، آنها تصمیم گرفتند تکان بخورند، از بالای پله‌های خالی گذشتند، بدون عکاسی که این لحظات را جاودانه کند، بدون هیچ آشنایی که قرار باشد روی سرشان برنج بریزد، آنها را تشویق کند، بدون هیچ شاهدهی به‌جز برج گوتیک هتل شهر در قله‌ی برجی که سنت میشل^۱ در حالت کشتن ازدهایی زیر خورشید خیره‌کننده بود. آنها با عجله به خانه‌ی مرد موقه‌ومای، به پلاک ۲۲ خیابان لوپوتر رفتند.

از زمانی که ژان زندگی نوجوانی را شروع کرده بود، روابط مخفیانه‌ی زیادی را کلکسیون کرده بود، روابطی بدون احساس. ساعت‌ها وقتش را در بارها یا سوناها می‌گذراند، به تجسس کردن در باغ‌ها، پرسه زدن در کافه‌های شبانه، یا در میان دودهایی که از آنها بیزار بود، با موزیک‌هایی که از آنها متغیر بود، تا صیدی به‌دست آورد.

قبل از این که به لوران بریخورد، فکر می‌کرد که دیوانه‌ی این زندگی آزاد و بی‌قیدوبند است؛ اما، از زمان اولین دیدار، متوجه شد که این زندگی نه باشکوه است و نه آن‌چنان گستاخانه که فکر می‌کرد: اگر آن زندگی برایش خلسه‌های خودخواهانه فراهم کرده بود، او را همچنین به‌سوی بدبینی هدایت کرده بود. دون ژوان^۲ بدون وابستگی محکوم بود به این که مدام این کار را از سر بگیرد. دیگران را پایین آورده بود تا حدی که برایش فقط خوشی به‌همراه داشتند.

هرچقدر بیشتر به او خوشی می‌دادند او از آنها کمتر خوشش می‌آمد.

^۱ Saint Michel

^۲ Don Juan

این قدر این کار را تکرار کرده بود که دیگر آن‌ها را به حساب نمی‌آورد. لوران دوباره به او ذوق احترام به زندگی داده بود. این جوان بلوند، که مسئول نور در تئاتر سلطنتی پارک بود، با وجد و شمع در گفت‌وگو، در خرید روزانه و آماده کردن غذا شرکت می‌کرد. همه چیز او را دگرگون می‌کرد. در ژان تحولی به پا کرده بود: او که به جز سرخوشی حس دیگری را نمی‌شناخت، دوستی را کشف کرد. در یک روحیه قوی مثل روحیه‌ی خودش.

ژان دیگر خودش را وقف دوستی‌شان کرده بود. به این ترتیب بود که آن‌ها پشت سر ژنویو و ادی در کلیسای بزرگ سنت گودل، در بعدازظهر ۱۳ آوریل با یکدیگر پیمان دوستی بستند و سوگند خوردند.

تنها سرنوشت باعث شده بود که این دو اتفاق هم‌زمان بیفتد و نزدیکی‌شان در همین جا متوقف می‌شد اگر لوران از روی احساسات، برگه‌ی اعلان رسمی را که در آن خبر ازدواج منتشر شده بود، از روی نابلوی شهرداری نمی‌کند.

به‌خاطر وجود این برگه در دفتر خاطرات ژان، نام خانوادگی گرونیه برایشان آشنا شد. بنابراین وقتی روزنامه‌ی *لوسوار*^۱ خبر تولد جوننی گرونیه، پسر ادی و ژنویو را اعلام کرد، آن‌ها در این قسمت از متن، تحت تأثیر قرار گرفته و مکث کردند.

آن‌ها در مراسم غسل تعمید بچه حضور یافتند.

عمومی که قبلاً کلیسای بزرگ سنت گودل را گرفته بود، نتوانسته بود این بار، به ژنویو و ادی عمارتی شیک‌تر از کلیسای محلشان را اختصاص دهد، نوتردام مقدس، جایی که یک هارمونیم^۲ کم‌نفس، جای ارگ‌های بزرگ را می‌گرفت درحالی که کشیش با صدای بلند موعظه‌ای می‌خواند که از بلندگوهای بسیار قدیمی خاکستری که به لوله‌های نئونی شبیه بودند، تراوش

^۱ *Le soir*

^۲ نوعی ساز شبیه به ارگ. م

می‌شد. نه ژنویو - با تمام خوشبختی مادرانه‌اش - نه ژان و نه لوران مبهوت‌شده از این تولد، از این وضعیت رنج نمی‌بردند؛ فقط ادی بود که دلخور بود.

در وسط این کلیسای کوچک زردرنگ، با صندلی‌های کثیف، پنجره‌هایی کوچک و مجسمه‌های چوبی جلاداده‌شده که بیشتر از اتاقک سرایداری با گل‌های پلاستیکی پوشیده شده بود، مرد مکانیک به واقعیت بازگشته بود: در بیست‌وشش سالگی، ازدواج برایش کسل‌کننده شده بود. البته، ژنویو، بشاش، عاشق و پرشور مانده بود، ولی زندگی زناشویی به او احساس گناه می‌داد. مدتی بود ادی خودش را سرزنش می‌کرد. چون دوباره دوستانش را در نوشگاه‌ها می‌یافت، زیاد می‌نوشتید، زیاد لودگی می‌کرد، به جای غذاهایی که ژنویو با دقت برایش می‌پخت، آت‌و‌آشغال‌هایی مثل سیب‌زمینی سرخ‌کرده و تنقلات می‌خورد. روی تخت‌خواب با بازوهایی به شکل صلیب می‌ماند و رادیو را با صدایی بلند روشن می‌گذاشت و با زیرشلواری علاف می‌چرخید و خلاصه مثل گذشته رفتار می‌کرد. او نمی‌خواست مراقب رفتارش باشد و خودش را مجبور به بهتر شدن کند، تمیز شود، واقع‌بین، مسئول و وفادار شود.

به‌علاوه، فقط دیدن این بچه‌ی ورم‌کرده که دائم جایش را کثیف می‌کرد و به‌زبان خودش جیغ می‌کشید، به‌نظر نمی‌رسید که زندگی‌اش را روبه‌راه کند.

با این‌که سعی می‌کرد چهره‌ی خوبی را در مدت مراسم نشان دهد، بدخلقی‌اش از چشم دو مردی که ته کلیسا کمین کرده بودند، دور نماند. ژان و لوران شوکه شده بودند. چه! این ابله این شانس را که یک خانواده تشکیل داده بود نمی‌فهمید! کودن! آن‌ها توجه‌شان را به ژنویوی شاداب جلب کردند.

فردای آن روز، آن‌ها یک کالسکه به‌همراه یک کارت که به‌نظر می‌رسید از طرف سرویس‌های اجتماعی شهرداری آمده باشد، برای تبریک به این پدر

و مادر فرستادند.

سپس زندگی‌ها دوباره ادامه یافت. هر کدام به سمت واقعیت خودش هدایت می‌شد.

ژان و لوران در دوستی‌شان احساس فرسودگی نمی‌کردند.

بعد از طرح‌ریزی چندین پروژه‌ی هنری که به ژان اجازه می‌داد به لوران در تئاتر پیوندد، به این نتیجه رسیده بود که هیچ استعدادی در این زمینه ندارد؛ بدون هیچ تلخی‌ای، با پول پدری‌اش یک بوتیک خریده بود و شروع به فروختن زیورآلات کرده بود. با توجه به سلیقه‌ی خوبی که داشت، و زنانی که به‌خاطر توجه خاصی که به آن‌ها داشت، از او خوششان می‌آمد، تجارتش خیلی سریع رونق یافت.

اتوکور به یک آدرس مهم برای زنان لوند بروکسلی که او آن‌ها را به‌خوبی راهنمایی می‌کرد، تبدیل شد.

ادی و ژنویو راه دیگری را در پیش می‌گرفتند. ونگ‌ونگ‌های جونی، جیغ‌وویغ‌هایش، بیماری‌هایش بهانه‌ای برای ادی به‌وجود آورده بود که خودش را از آن‌ها دور کند. بعد از کار کردن در گاراژ، بیشتر ساعت‌ها را با دوستانش به نوشیدن یا کارت‌بازی می‌گذارند، و فقط برای خوابیدن برمی‌گشت. ژنویو این جدایی را احساس کرده بود.

این بی‌اعتنایی را احساس کرده بود، ولی به‌جای این که از این وضعیت گله و شکایتی کند، خودش را سرزنش می‌کرد: اگر ادی فرق کرده بود، به‌خاطر این بود که او دیگر به خودش نمی‌رسید، برای این که او شیر می‌داد، برای این که صحبت‌هایشان حول پوشک‌ها، مواد شوینده، قاشق شربت‌های دارویی می‌چرخیدند.

یک دختر متولد شد.

ادی پیشنهاد داد که او را مینی^۱ بنامند، مثل نامزد میکی^۲! خیلی از ایده‌ی خودش خوشحال بود، همیشه این نام موش را وقتی که او را در آغوش

^۱ Minnie

^۲ Mickey

می گرفت در گوشش می گفت و سپس این قدر می خندید که نقش بند می آمد.

هرچند ژنویو وحشت زده شده بود، ولی می ترسید که اگر با او مخالفت کند، عشق سست ادی نسبت به بچه هایش تبدیل به نفرت شود. او این لقب را قبول کرد با این امید که با کمک این اسم، مینی از محبت پدرش بهره ببرد. ژان و لوران در سفرشان به خارج از کشور، نمی دانستند که نوزاد دیگری به دنیا آمده است. ژنویو از این که این بار مثل دفعه ی قبل کادویی از شهرداری دریافت نکرده بود، مأیوس شد و خودش را قانع کرد که از کالسکه پیشرفته ای که از قبل برایش فرستاده بودند، استفاده کند.

ده سال گذشت.

ژان و لوران گاه گاهی به یاد ادی و ژنویو می افتادند، ولی بدون جزئیات، با یک دل تنگی ضعیف؛ با این حال، این چهره ها به جوانی شان متعلق بودند، جوانی ای که به آرامی می گریخت. آن ها دنبال گرفتن خبری از این زوج محبوس در قاب طلایی خاطره های خوششان نمی گشتند.

اما سرنوشت، دوباره سرنوشت، آن ها را به سمت آن ها کشاند.

در بوتیک اتوکور، ژان، آنجلا^۱ را استخدام کرد، یک کلفت ایتالیایی، رک، چهارگوش یا فربه، روده دراز و شریف که در محله ی بومی مارول^۲ زندگی می کرد. وقتی که در یکی از نک گویی های روزانه اش، درحالی که دستمال گردگیری اش را در دست داشت، نام همسایگانش را به زبان آورد، «گرونیماها، بعد از «گ» چهارتا «ر» آورد، ژان یک دفعه جا خورد.

ژان خودش را مشتاق آنچه او تعریف می کرد نشان داد و به طور ناشیانه ای او را سؤال پیچ کرد.

آنچه او کشف کرده بود، غمگین اش کرد.

ادی گرونیه از گارازش اخراج شده بود، تن پروری اش و تأخیرهای او

^۱ Angela

^۲ Marolles

رئیش را خسته کرده بودند. خانم گرونیه مجبور شده بود کاری پیدا کند. چون دستان قابلی داشت، خیاطی کردن در خانه را شروع کرده بود. کاری که به او اجازه می‌داد از فرزندانش مواظبت کند. شوهر تن‌پرورش بدون این‌که حق‌شناسی کند مدام غر می‌زد، چند اسکناس از او به‌زور می‌گرفت، سپس به خیابان‌گردی می‌پرداخت.

همان شب، ژان به‌بهانه‌ی این‌که کالایی را باید به‌جایی ببرد، به آنجلا پیشنهاد کرد که او را همراه خود با ماشین برساند.

وقتی به خیابان اوت^۱ رسیدند، در پیاده‌رو یک آدم خودستا را که تیشرت پولوی آسنین‌کوتاهی به‌تن داشت و سینه‌اش را جلو داده بود دست‌دردست یک دختر موحنایی دید.

آنجلا با غرغر گفت: «*che miseria! Ecco il mio vicino.*»^۲

ژان به‌سختی می‌توانست این آدم خودستا را با چهره‌ای که در مغزش حک شده بود، ربط دهد. چهره‌ی داماد خوش‌اندام، هیجان‌زده، با لباس‌های عاریه‌ای، در مقابل محراب کلیسای بزرگ. ادی چاق و چهره‌اش پهن شده بود: برای تکان خوردن هوای بیشتری را جابه‌جا می‌کرد. ژست‌هایش، اداهایش، ظاهرش یک‌نوع زندگی را نشان می‌دادند.

وزن زیادش به‌نظر می‌رسید طبیعت واقعی‌اش باشد، حقیقتی که در جوانی‌اش هنوز چرت می‌زده: این کیلوها نمایانگر بی‌قیدی‌اش بودند، پف‌کردگی مغزی‌اش را نشان می‌دادند.

ژان چشمانش را بست.

«مشکلی پیش آمده آقای دایمنس؟»

«نه، دلم برای همسر این مرد سوخت!»

«به زنش خیانت می‌کند، زن بیچاره! *senza vergogna!*»^۳

زمانی که ژان، آنجلای خپل را در مقابل آپارتمان کوچکش در خیابان

^۱ Haute

^۲ چه مصیبتی! همسایه‌ام آمد. (ایتالیایی) م

^۳ بی‌شرم! (ایتالیایی) م

رونارد^۱ پیاده کرد، متوجه شد که تمام محله ادی را سرزنش می‌کنند و ژنویو را می‌ستایند. تسلیم شدن او باعث شده بود که ارزشش را تا حد یک نجیب‌زاده بالا ببرند. غم پنهانش، ترحم مشتریانش را که لباس‌هایشان را به او برای دوختن تحویل می‌دادند، برانگیخته بود.

شب در آشپزخانه‌ی خیابان لوپوتر، ژان همه‌چیز را برای لوران تعریف کرد و لوران هم به‌نوبه‌ی خودش اوقاتش تلخ شد.

دو دوست در چشمان یکدیگر خیره شدند، یکدیگر را درک می‌کردند، هرکدام کار خودش را دنبال کرد، یکی سبزیجات را پوست می‌کند، یکی میز را آماده می‌کرد. با این تبادل نگاه پیمانشان را تصدیق می‌کردند.

ژان و لوران می‌دانستند که کار زیادی از دستشان برنمی‌آید. می‌دانستند که یک پسر، نمی‌تواند زیاد در مقابل وسوسه مقاومت کند، ولی همچنین می‌دانستند که - اغلب زن‌ها حاضر نیستند باور کنند - تن دادن به یک میل بدون نتیجه باقی می‌ماند.

یک مرد به‌خاطر این‌که جای دیگری رفته، زنش را کمتر دوست نخواهد داشت. قلب و جسم جدا از هم هستند.

ژان و لوران، ادی و خشونتش را سرزنش می‌کردند و او را تحقیر می‌کردند، چون زنش را تحقیر می‌کرد؛ دُم تکان دادن یا روی خوش نشان دادن، نه تبلیغ می‌خواهد نه رنج دادن.

در ماه‌های بعدی، آن‌ها بیشتر روی زندگی زن و شوهر تأمل می‌کردند و پستی این زندگی آن‌ها را می‌آزرد. آن‌ها می‌خواستند وساطت کنند، این سقوط را به تأخیر بیندازند، ولی چه کار باید می‌کردند؟ و با چه حقی؟

در کریسمس، وراجی صبحگاهی آنجلا، ژان را باخبر کرد که همسایه‌اش، خانم گرونیه، به‌تازگی زایمان کرده است.

ژنویو بیچاره! حالا چهار دهان دیگر را هم باید تغذیه کند! یک

^۱ Renards

شوهر نالایق و سه طفل!

ژان به خانه رفت و خبر تولد را به لوران داد.

در روز غسل تعمید، آنها در مراسم شرکت کردند، پنهان در عقب کلیسا، آنها بعد از پانزده سال اعضای جشن عروسی را بازمی‌یافتند، برخی قابل شناسایی بودند، با چین و چروک بیشتر و خمیدگی بیشتر، و بقیه، نوزادان نوجوان‌شده بودند و نوجوانان، جوانانی پخته؛ ولی کنجکاوی‌شان بیشتر شامل ادی و ژنویو می‌شد.

ژنویو خیلی کم تغییر کرده بود، باریک، با خطوط چهره‌ای پاک، فقط شادابی‌اش را از دست داده بود. از طرف دیگر، طوری نوزاد را سفت در آغوش گرفته بود که خبر از ناراحتی‌اش می‌داد. خودش را به او چسبانده بود، آخرین امیدش تا با سکوتش برای این جمعیت بیان کند: «می‌بینید که من هنوز زنش هستم! می‌بینید که ادی هنوز مرا دوست دارد!» بدبخت اعتراف نمی‌کرد که زندگی‌اش یک فاجعه است.

ادی با گرفتن حالت‌هایی چاپلوسانه پز می‌داد، مثل یک خروس. حتا یک ثانیه هم نگاهی به ژنویو نینداخت، حتا یک ثانیه هم نگران و متوجه دو بچه‌ی بزرگش، جون و مینی، نشد؛ نه، او سعی می‌کرد توجه زنان زیبایی را که در مراسم حضور داشتند، جلب کند. کلودی^۱ را در آغوش نمی‌گرفت مگر برای این که این جور تصاویر دل زنان را می‌لرزاند.

ژان و لوران به این صحنه با آشفتگی نگاه می‌کردند. آنها می‌دیدند که زندگی این زوج در حال سقوط است و تبدیل به جهنم می‌شود. یک سؤال باقی می‌ماند: «کی به ته این جهنم می‌رسند؟»

دو سال گذشت، ژان در مغازه، دیرینه‌دیر، با گوش کردن به غیبت کردن‌های آنجلا، به جزئیاتی درمورد گرونیه‌ها نوک می‌زد، گرونیه‌هایی که با نابود کردن خودشان ادامه می‌دادند، بدون این که از هم جدا شوند.

سپس یک روز آنجلا به او خبر داد که ژنویو، با وجود این که به‌سن

^۱ Claudia

چهل سالگی رسیده است، دوباره باردار شده.
 «نه، *capisco niente*^۱ وقتی که با چنین آدم احمقی زندگی می‌کنیم،
 فرص ضدبارداری مصرف می‌کنیم، این طور نیست آقای دایمنس؟»
 «خب...»

«معذرت می‌خواهم! با شما از دنیایی حرف می‌زنم که نمی‌شناسید.
 شما، شما یک جنتلمن هستید، *mon farete soffrire mai une signora*^۲
 از آن جا که ژان، مردانه، با رفتاری مهربان، زن‌ها را جذب می‌کرد، این
 زن‌ها به ندرت شک می‌کردند که نظری به‌شان داشته باشد. آنجلا فکر می‌کرد
 که رئیسش احساساتش را برای بعضی از مشتریان زن خاصش می‌پوشاند.
 و اما لوران، دوستش، به محض این که آنجلا او را دید، به او همان‌ها را
 نسبت داد.

«بدتر از این، آقای دایمنس، این است که ژنویو انگار خوشحال است
 که این بچه را در شکم دارد! بله! با شکم بزرگش مثل یک ملکه در پشت
 پنجره‌ی کالسکه‌اش. در چهل سالگی!»

این بار هیچ اعلانی در روزنامه‌ی *لوسوار* نشد.
 عمومی ثروتمندشان که پول این اعلان را در روزنامه می‌پرداخت همو
 که پیش از این، عروسی را در کلیسای بزرگ و بسیار شیک سنت‌گودل برپا
 کرده بود، به تازگی فوت کرده بود.

باین حال، ژان و لوران را آنجلا باخبر کرد، و در مراسم تعمید دوید^۳ در
 کلیسای کوچک محلی حاضر شدند.

میدان ژودویال^۴، با تمام شدن بازار روزانه‌ی دستفروشان و
 سماری‌ها، به شکل زیاله‌دانی درآمد؛ روی سنگ‌فرش‌های مرطوب
 روزنامه‌های لگدمال‌شده، اسفنج‌های صندلی راحتی‌های پشت‌وروشده،

^۱ اصلاً نمی‌فهمم! (ایتالیایی) م

^۲ شما تحمل یکی‌اش را هم ندارید آقا. (ایتالیایی) م

^۳ David

^۴ Jeu-de-Balle

چوبلباسی‌های شکسته، جعبه‌های صاف‌شده و لگن‌های خردشده به‌چشم می‌خورد. در مدتی که برخی فروشنده‌ها کامیون‌های سرپوشیده‌شان را بار می‌زدند، دو زن سیاه‌پوست آشغال‌هایی را که به‌دردشان می‌خورد، در ساک‌های پلاستیکی می‌ریختند. همچنین یک پیرزن هم با کت و دامن و چکمه‌های ماهی‌گیری اضافه‌هایی را که اتفاقی در راه ریخته شده بودند، جمع می‌کرد.

درمقابل کلیسای آجری به‌رنگ قرمز تیره، ژان و لوران از خودشان می‌پرسیدند که این‌جا چه می‌کنند. عادت قدیمی بیشتر از میل، آن‌ها را به آن‌جا کشیده بود. دیگر از این بازی خوششان نمی‌آمد.

اگر آن‌ها در مدت این سال‌ها ادی را سرزنش می‌کردند، حالا دیگر انتقاداتشان متوجه ژنویو شده بود. چرا او هیچ کاری نمی‌کرد؟ چرا خودش را از دست این مرد بدنام خلاص نمی‌کرد؟

یا او واقعاً به‌طرز بیمارگونه‌ای ضعیف بود یا این‌که هنوز او را دوست می‌داشت، چیزی که به همان اندازه بیمارگونه بود. باید کدام‌یک از این دو را انتخاب کنند: بزدلی یا خودآزاری را؟ آن‌ها تمایل داشتند از این ارتباط دوزخی فرار کنند. چه ارتباطی به آن‌ها داشت؟ هیچ. در آستانه‌ی در به یکدیگر قول دادند که این بار آخری باشد که به ادی و ژنویو علاقه نشان می‌دهند. غیرقابل فسخ!

آن‌ها به نوتردام‌ایمکوله^۱ معروف به کلیسای اسپانیایی‌ها وارد شدند، در آن‌جا مهاجران اسپانیایی‌زبان دور هم جمع می‌شدند، ساختمان بی‌قاعدهای که با دیوارهای زردرنگ و لوستره‌های آویزان از سقفش بیشتر از یک عبادتگاه، به یک سالن غذاخوری شباهت داشت. در آن‌جا که پر از دسته‌گل‌های مصنوعی شده بود، جای همیشگی‌شان را گرفتند و رفت‌وآمدها را اطراف میز کلیسا که از جنس چوب تیره بود، زیرنظر گرفتند.

ژنویو دگرگون شده بود. او ده سال جوان‌تر و بیست سانتیمتری بلندتر

^۱ Notre-Dame-Immaculée

شده بود. با مسرت و خوشی، شیک، هرچند که ساده لباس پوشیده بود، نوزاد را بدون پنهان کردن هیجانش در آغوشش می‌فشرد. دورتر، ادی عبوس، با ریش‌های نتراشیده، مثل سگی که مجبور شده باشد، به مهمانان با دشمنی نگاه می‌کرد. برعکس تمام مراسم‌های گذشته، با تکبر رفتار نمی‌کرد. وقتی که در پشت سر آنها قرقز کرد، سایه‌ای سر خورد و در سمت راست قرینه‌ی آنها نشست، ژان و لوران آنچه را پیش می‌آمد حدس زدند. مرد موقه‌وای که تیپ اسپانیایی داشت، روی یک صندلی کز کرد، وحشتزده از این‌که دیده شده باشد.

مراسم شروع شد، ژنویو با هاله‌ی لبخندی بر روی لبانش، هرازگاهی نگاهی به فرشتگانی که دورتر بودند می‌انداخت، بعضی وقت‌ها به راست بعضی وقت‌ها به چپ، معنی‌اش این بود که حضوری بیشتر از آنچه می‌دید حدس می‌زد. در یک لحظه‌ی کوتاه، دوید کوچک را بالا برد که از دور هم دیده شود.

مرد اسپانیایی آداب مذهبی را با دقت نگاه می‌کرد، درحالی‌که زانو زده بود یا ایستاده بود، دعاها و شعرهایی زمزمه می‌کرد و با کشیدن علامت صلیب روی سینه‌اش آمین می‌گفت.

ژان و لوران به هم چشمکی زدند: مرد مثل آنها در مراسم سوگند دوستی در کلیسای سنت گودول رفتار می‌کرد، هیچ شکی وجود نداشت که او این مراسم را مال خودش به حساب می‌آورد.

ژان زمزمه کرد: «بد نیست.»

لوران تأیید کرد: «بله، شبیه به توست.»

ژان، خوشحال، نتوانست جوابی بدهد. لوران به رفتار عبوس ادی نگاه کرد. زدند زیر خنده.

در کنارشان، مرد اسپانیایی از جایش پرید، و به آنها نگاه خشمگینی انداخت.

به جای این‌که آنها را آرام کند، برعکس خشمش به خنده‌شان دامن زد.

خنده‌ی شدیدی را برای دو مرد به‌همراه داشت، خنده‌ای که آن‌ها را مجبور به بیرون رفتن کرد تا مزاحم مراسم نشوند.

همین‌که به بیرون رسیدند، در میدان ژودویال سوار ماشین شدند و چشمانشان را خشک کردند.

«به‌موقع در رفتیم. اگر ادی گرونیه بهت نزدیک شده بود، مطمئن‌ام که تو را با بچه‌اش اشتباه می‌گرفت.»

«بس کن این داستان شباهت را...»

«برویم، واقعاً توی چشم می‌زند... نگاه کن، آن‌جا را، جلوی تو...»

در همین لحظه، مرد اسپانیایی کلیسا را ترک می‌کرد، با قدم‌های سریع از میان این بی‌خانمان‌ها و آوارگان فرار می‌کرد، می‌ترسید قبل از این‌که مراسم دعا به پایان برسد، کسی متوجه او بشود.

لوران ماشین را روشن کرد و بدون لرزش رانندگی کرد، خیلی محکم تا خیابان لوپوتر.

تولد دؤید باعث شد ژان و لوران عهد بسته‌شده‌شان را در آستانه‌ی کلیسا مبنی بر هرگز ندیدن ادی و ژنویو فراموش کنند، آن‌ها از نزدیک آن‌چه را در مارول می‌گذشت دنبال می‌کردند. سخن‌چینی‌های آنجلا ناقص بودند، لوران تحقیق را خودش به‌دست گرفت. همان‌طور، در تئاتر رویال‌پارک، همکاران برق‌کار و مکانیکش را که ساکن مارول بودند پیدا کرده بود. عادت کرد که به‌همراه آن‌ها به برخی قهوه‌خانه‌ها برود، آن‌قدر در تحقیقش جدی پیش رفت که حتا با آن‌ها به بولینگ می‌رفت.

به این صورت، بعد از چند ماه، موفق شد که کشف‌های بیشتری کند: مرد اسپانیایی، اسپانیایی نبود، بلکه ایتالیایی بود و جوزپه^۱ نام داشت.

اگرچه هیچ‌کس ارتباط ژنویو با جوزپه را کشف نکرده بود، هرکسی ژنویوی زیبا، پرانرژی و مغرور را می‌دید که کالسکه‌ی نوزادش را هل می‌داد و از خیابان عبور می‌کرد، می‌توانست احساس کند که این زن از لحاظ

^۱ Giuseppe

احساسی و به طور واقعی می شکفت.

بالاخره آنجلا خبر داد که بعد از جروبحث‌های شدیدی که از پشت دیوارها می شنیده، ژنویو خواهان طلاق شده است.

«شوهر قبول نمی کند برای این که بدون او، این آدم ناتوان دیگر یک پول سیاه هم نخواهد داشت، ولی ژنویو در مقابل او مقاومت کرده، من او را دیگر نمی شناسم...»

«آنجلا، فکر می کنی که او کسی را پیدا کرده باشد؟»

«شوخی است! Scherzate^۱ وقتی که کسی با این حالت با احتیاط رفت و آمد می کند، sarebbe giudizioso^۲ ممکن است سانتامادونا ممکن است که کسی را داشته باشد، ولی نه او!...»

«مریم مقدس...»

همین که آنجلا از مغازه خارج شد، ژان به طرف لوران برگشت و زیرلب با هیجان گفت: «ژنویوی عزیز ما می جنگد!»

«بله به او افتخار می کنم.»

«چه بر سرش خواهد آمد؟»

لوران گفت: «اگر تو او را می دیدی که چطور دوید را در آغوش داشت، تو هم قانع می شدی.»

ژان و لوران طوری درمورد ژنویو، ادی، جوزپه، دوید، مینی، جانی و کلودیا صحبت می کردند انگار که آنها جزئی از خانواده‌ی خودشان بودند. بدون این که متوجه این باشند، داستان آن زوج، از این پس جزئی از زندگی آنها می شد. آنها جزئی از نزدیکانشان شده بودند.

هرگز به فکرشان خطور نکرده بود که اگر روزی کسی فامیل آن دو را برای خانواده‌ی گرونی‌ها به زبان بیاورد - ژان دایمنس و لوران دلفن - آنها هرگز نمی فهمیدند که از چه کسی حرف می زند.

^۱ شوخی است. (ایتالیایی) م

^۲ عاقلانه است. (ایتالیایی) م

آنجلا در خلال دو خبری که داده بود، به ژان اطلاع داد که همسایه‌اش دارد اسباب‌کشی می‌کند. شوهر تمایلی برای طلاق نداشت، ولی او را در مقابل کار انجام‌شده قرار می‌داد و خودش با چهار فرزندش تغییر مکان می‌داد. ژان سعی کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند، ولی از فرصتی که آنجلا بیرون رفت تا خرید کند بهره برد و با لوران در تئاتر تماس گرفت و برایش همه‌چیز را تعریف کرد.

آن شب به مناسبت این خبر در لکرله دوروآ^۱ در میدان سابلون^۲ جشن گرفتند، در جایی که دکور آبی‌رنگش دریا را تداعی می‌کرد. چه کارگرانی، کدام زنان زحمت‌کشی که ساکن این ساختمان نمی‌دار مارول بودند، می‌توانستند تصور کنند که بالای سقفشان، در بالای شهر، دو جوانمرد، در یکی از گران‌ترین رستوران‌های پایتخت آزادی یکی از آن‌ها را جشن می‌گیرند؟

دوشنبه‌ی بعد، آن‌ها به هر روشی به ژنویو، با پنهان شدن در پشت کادوهایشان بدون این‌که شکش را برانگیزند، کمک کردند مستقر شود و چندین سناریوی قانع‌کننده ترتیب داده بودند.

وقتی که، سه‌شنبه، آنجلا خطاب به ژان در مغازه گفت «آه، جناب دایمنس، ادی گرونیه سخته کرده است! پف، خونریزی مغزی!»
«مُرده؟»

«نه، در اورژانس در بخش مراقبت‌های ویژه است. امیدوارم که خدای بخشنده او را به جهنم بفرستد.»

«این حرف یک کاتولیک نیست، آنجلا. حداقل، او جواب تمام کثافت‌کاری‌هایش را پس خواهد داد.»

«si, lo so»^۳ می‌دانم، این‌که می‌گویم زیاد می‌حی نیست، questo

^۱ L'Eclair du Roi

^۲ Sablons

^۳ بله، می‌دانم. (ایتالیایی) م

mostro، او هم کاتولیک نبوده...»

ژان با سرعت تمام موافقت کرد تا نظر موافق خودش را هم با او تقسیم کرده باشد.

در مدت چند ساعت، ژان و لوران با رغبت مرگ ادی را آرزو می‌کردند، بدون این که بی‌رحمی آرزویشان آن‌ها را بلرزاند؛ می‌ترسیدند که این اتفاق خوشبختی ژنویو را به تأخیر بیندازد.

آنجلا بعد از خبرهای روزانه‌اش، وضعیت ثابتی را اعلام کرد. سپس گفت: «کمی بهتر.» سرانجام با صدای بلند، مثل یک پیروزی اعلام کرد که ادی از بخش مراقبت‌های ویژه به بخش بیماران قلبی منتقل شده است. با گذشت روزها، بدون این که حتا متوجه باشد، آنجلا نفرین‌هایش را فراموش کرده بود و به مریضی ادی از چشمان همسایه‌اش نگاه می‌کرد. از بهبودی مختصرش لذت می‌برد و برایش یک دوره‌ی نقاهت زودگذر آرزو می‌کرد، همه‌چیز فقط این بود که از قلب پاک خودش سرمست شده بود، اما نه تا جایی که برای این آدمی که لعنت‌اش می‌کرد، گل ببرد.

بعد از چندین هفته، آنجلا درحالی که جارویش را سفت روی زمین فشار می‌داد، گفت: «آیا قبلاً برایتان از همسایه‌ام حرف زده‌ام، آقای دایمنس، یک زن شجاع به نام ژنویو گرونیه؟»

ژان خشکش زد؛ او همیشه از این که آنجلا هرگز آنچه را تعریف کرده بود، به یاد نمی‌آورد، متعجب می‌شد. بدون شک به این دلیل بود که او تندتند و بدون وقفه... وراجی می‌کرد.

با لحن صدای بی‌تفاوتی جواب داد: «آن کسی که باید شوهرش را ترک کند؟»

«الان! حواستان باشد که دیگر ترک نخواهد کرد.»

«چی؟»

«بعد از اقامتش در بیمارستان، امروز ادی به خانه برخواهد گشت
مجبور است که از او مراقبت کند.»

«سازمان‌هایی برای این کار هستند.»

«چیزی که من به او گفتم، آقای دایمنس، کلمه به کلمه *parola per parola*^۱ و می‌دانید چه جوابی به من داد؟ که او پدر فرزندانش باقی می‌ماند و خودش را نخواهد بخشید اگر او را ترک کند *in questo stato*^۲، و از پروژه‌های دیگرش چشم‌پوشی می‌کند. از طرفی حتا نفهمیدم چه چیزی را «پروژه‌های دیگر» می‌نامید، برای این که به‌جز اسباب‌کشی، و این که نگفته بود شغلش را هم می‌خواهد عوض کند... تازه باید به بیمارستان بروم کمک‌اش کنم، بهش قول داده‌ام. ساعت پنج! اشکالی ندارد کمی زودتر کارم را تمام کنم؟ برایتان فردا جبران می‌کنم.»

«بهنر از این آنجلا: تو را تا آن‌جا می‌رسانم چون باید یک سرویس
زیورآلات به آن‌جا ببرم.»

«عالی است!»

ساعت پنج، ژان آنجلا را تا بیمارستان سن‌پیر^۳ رساند. سپس همین‌که آنجلا خیلی سریع به سمت سالن بیمارستان از نظر دور شد، ماشینش را نه خیلی دور از آن‌جا پارک کرد و رفت به یک کافی‌شاپ در خیابان اوت. نیم ساعت بعد، آنجلا دوباره چمدان‌های کارتونی در دست پیدایش شد.

ژنویو صندلی چرخ‌دار را که در آن ادی بی‌حال، با لب‌هایی کف‌کرده نشسته بود و با کوچک‌ترین دست‌اندازی مثل یک کیسه گوشت تکان می‌خورد، هل می‌داد. طرف راست بدنش از چشم تا پایش فلج شده بود. بالای این چهره‌ی بی‌حرکت، صورت ژنویو همان قدر گنگ، زردرنگ با لب‌هایی رنگ‌پریده و نگاهی خیره به دوردست، سردرگم نشان می‌داد.

^۱ کلمه به کلمه! (ایتالیایی) م

^۲ در این وضعیت. (ایتالیایی) م

ژان دلش می‌خواست از ماشین بهرد بیرون و خطاب به او فریاد بزند: «او را ول کن، او زندگی‌ات را نابود کرده و بازهم نابود خواهد کرد!» ولی با دیدن توجهی که ژنویو برای پیش بردن صندلی چرخ‌دارش به او می‌کرد و سعی می‌کرد از جاهای ناصاف عبور نکند و مواظب بود که پتو کاملاً بیمار را پوشانده باشد، متوجه شد که ژنویو دیگر از تصمیمش برنخواهد گشت. با فلدا کردن خوشبختی‌اش، او با یک بخشندگی نابودکننده، زنده‌ی خودش را در قبری محبوس می‌کرد.

ژنویو از چندمتری او گذشت؛ با دیدن او که محتاطانه این آدم منفور را که تبدیل به ادی شده بود، از میان سنگ‌فرش‌های مارول می‌گذراند، عصبانیت ژان جای خودش را به تحسین داد. عجب وقاری! «برای خوشی و برای ناخوشی» کشیش زیر شیشه‌های پرزرق‌وبرق سنت‌گودل آن را مطالبه کرده بود و او خودش را به آن متعهد کرده بود. به عهد خود وفادار مانده بود. خوشی بسیار کوتاه بود و ناخوشی که کاملاً از قبل شروع شده بود، به‌نظر می‌آمد که حسابی ادامه یابد.

ژان با ترحم خودش را قضاوت کرد... آیا او قادر به چنین فداکاری‌ای بود؟

کرخت‌شده، سوار ماشینش شد و مدت زیادی زیر تونل‌هایی که شهر را احاطه می‌کردند، بدون هدف، بدون دلیل و غرق در افکار راند.

لوران هم از وقتی که به تغییر موضع ژنویو پی برد، متقلب شده بود چطور می‌توان چیزی را جایگزین خوشبختی کرد؟ او هم نمی‌توانست این تصور را بکند... آن دو نفر تصمیم ژنویو را تأیید نمی‌کردند، ولی او آن‌ها را مجبور می‌کرد که طور دیگری فکر کنند.

همان شب، لوران از ژان پرسید: «اگر معلول می‌شدم، تو هنوز با من دوست می‌ماندی؟»

«نمی‌دانم. تو دوست من در شادی‌ها و خوشی‌ها بودهای، و تو چطور؟»

«من هم همین‌طور.»

آن‌ها در فکر فرورفتند. لوران گفت «در واقع، دوست داشتن چیز
تحسین برانگیزی نیست...»

ژان تأیید کرد.

آشفته از این ایده‌های متناقض، به یکدیگر نگاه می‌کردند. آن‌ها این
بحث را به بعد موکول کردند و به سینما رفتند.

ماه‌هایی که پشت‌سرهم می‌گذشتند، فداکاری ژنویو را تأیید می‌کردند.
لوران، همان‌طور که عادت کرده بود به همکارانش در کافه‌های مارول
پیوندد، اغلب با جوزپه برخورد می‌کرد که هر بار عبوس‌تر و افسرده‌تر
می‌شد.

رئیس پروکه^۱، یک روز برای ژان گفته بود که جوزپه، برنامه داشت
زودتر به ایتالیا برگردد... برای توضیح چهره‌ی گرفته‌اش، ادعا می‌کرد دلش
برای کشورش تنگ شده است...

«چه حیف...»

شکل غمگینی که ماجراها در پیش می‌گرفتند و خبر اتفاقی که از قبل
پیش‌بینی شده بود، علاقه‌ی آن‌ها را به خانواده‌ی گرونیه سرد می‌کرد.
تقریباً بدون این‌که بخواهند از این مسأله رو برگردانند، برای خود
دوستان جدیدی پیدا کردند، بیشتر به مسافرت می‌رفتند.

احتمالاً می‌ترسیدند... کدام‌یک از ما با بدبختی برخورد کرده و از
واگیری‌اش نرسیده است؟

و وقتی که ما می‌فهمیم که بدبختی یک ویروس قابل انتقال نیست، این
خود بدبختی نیست که ما را می‌ترساند، بلکه رویه‌رو شدن با آن است. رختی
که ما را در موقعیت‌های سخت نگه می‌دارد، در را به‌روی قدرت‌های منفی ما
باز می‌کند، قدرت‌هایی که ما را تحریک می‌کنند که به خلأ خیره شویم، ما را
هل می‌دهند که روی دهانه‌ی آتشفشان در حال فوران خم شویم، به گلازماش
نزدیک شویم و از آن هوای گرم و کشنده استنشام کنیم...

^۱ Perroquet

به خاطر واکنشی حیاتی، ژان و لوران کنار رفتند.

چندین سال گذشت.

ژان و لوران به سن پنجاه سالگی می‌رسیدند، سنی ناخوشایند برای مردان، سنی که آن‌ها شمارش معکوس را شروع می‌کنند: آینده دیگر به نظرشان نامحدود نمی‌رسد، بلکه تنها به زمانی تبدیل می‌شود که برایشان باقی مانده است. درحالی که دیگر نمی‌خواهند به زندگی سرعت دهند، بلکه سعی می‌کنند از سرعتش بکاهند.

اگر به آن‌ها یادآوری می‌کردند که ده سال پیش، روزانه درباره‌ی ژنویو صحبت می‌کردند، حیرت‌زده می‌شدند.

اگرچه آن‌ها هنوز با هم دوست بودند، ولی از این به بعد به دوستی‌شان عادت می‌کردند و آن را دیگر مثل یک معجزه به حساب نمی‌آوردند. هرکدام به‌نوبه‌ی خود، از خودش می‌پرسید زندگی‌اش چگونه می‌شد اگر انتخابی متفاوت کرده بود... این سؤالات گیج‌کننده طبیعتاً جوابی به‌همراه نداشتند، ولی زندگی روزمره‌شان را تیره می‌کردند.

در بوتیک اتوکور، از آن‌جایی که آنجلا از خیابان رونارد رفته بود و در نتیجه همسایگانش تغییر کرده بودند، ژان دیگر به غیبت کردن‌های او گوش نمی‌داد.

یک روز که در حال چیدن زیورآلات در پشت ویترین بود، نگاهی را از پشت شیشه حس کرد. در آن‌سوی ویترین زنی با چهره‌ی آشنا، دست‌بندی از جنس لاجورد به پسر زیبا و حدود ده‌ساله‌ای نشان می‌داد. ژان به‌قدری از دوباره دیدن ژنویوی سرکش، با چشمانی براق، به‌صورت مادری شکفته، متعجب شده بود و به‌قدری درمقابل درخشندگی چهره‌ی پسرش به‌وجد آمده بود که نمی‌دانست کدام‌یک را باید نگاه کند، مادر را یا بچه را.

دوید و ژنویو در مرکز خرید گردش می‌کردند و درمورد جواهرات پیشخوان اظهارنظر می‌کردند. بی‌خبر از این که ژان آن‌ها را زیر نظر دارد و

خود را در نقطه‌ای تاریک در بوتیک پنهان کرده است.

زیبایی ذوید او را متحول کرد.

دو کتجکاو راهشان را ادامه می‌دادند. ژان دلش می‌خواست بیرون برود جلوی آن‌ها را بگیرد، از آن‌ها خواهش کند که وارد مغازه شوند و جواهرات را نگاه کنند، آن‌ها را امتحان کنند...

ولی بهت‌زده، عکس‌العملی نشان نداد، شیشه‌ی مغازه به یک مرز عبورناپذیر تبدیل شده بود، دیوارهای بین گذشته و حال.

موقع شام، زمانی که این حکایت را برای لوران تعریف می‌کرد، لوران او را بدون بدجنسی مسخره کرد. سپس گفت: «آیا حقیقت دارد که این ذوید این قدر زیباست؟»

«واقعی واقعی.»

روز بعد لوران دوباره همین سؤال را پرسید: «آیا ذوید زیباست؟» ژان با سرش جواب مثبت داد و سعی کرد آن را برایش ترسیم کند. فردای آن روز، لوران باز به سؤالش بازگشت: «خیلی زیبا؟ زیبا یعنی چطور؟»

لوران حالا دیگر این سؤال را چندین بار در ساعت می‌پرسید... ژان حدس زد که او جوابی را که انتظارش را می‌کشد نمی‌شنود؛ راه‌حلی پیشنهاد کرد: «می‌خواهی او را ببینی؟ برویم کشیک بکشیم جلوی ساختمانش؟»

لوران از شادی منفجر شد.

در ساعت چهارونیم، در ماشینشان که در مارول پارک شده بود، جا گرفتند، خیابان اوت، درست بالای کوچه‌ی باریکی که ژنویو ساکنش بود. ناگهان پسرک ظاهر شد و ژان او را با انگشتش نشان داد. یک کوله‌پشتی روی دوشش، بیشتر از این‌که روی جاده قدم بردارد، پرواز می‌کرد.

پسرک از خیابان با لبانی خندان عبور کرد. به سرعت از خیابان دور شد

و وارد ساختمانشان شد.

لوران به ژان گفت: «مطمئن‌ام اگر تو پیری داشتی، درست شبیه دژوید بود.»

آن‌ها مدت زیادی آن‌جا، با انگشتانی گره‌خورده، گردنی افتاده به‌روی پستیِ صندلی و نگاهی تارشده باقی ماندند.

از آن روز، دژوید به خوش‌شانس‌ترین پسر مارول تبدیل شد. اگر در خیابان بدویدو راه می‌رفت، اسکناس‌هایی سر راهش پیدا می‌کرد. اگر جایی بلیت سینما نمی‌بُرد، در عوض در قرعه‌کشی، دعوت‌نامه‌ای برای تئاتر دریافت می‌کرد که معلوم نبود از طرف کدام مرکز خیریه‌ی شکوفایی فرهنگی جوانان فرستاده می‌شد. کدام صندوق نامه به‌جز صندوق نامه‌ی او این‌قدر نمونه‌های مجانی از دیسک‌ها، کتاب‌ها و عطرها دریافت می‌کرد. جلوی در خانه‌اش، حواله‌ی کادوهایی از طرف خانه‌ی شهرداری گذاشته می‌شد، دوچرخه، راکت تنیس، رولراسکیت. در بهار، برایش از طرف حامیان ناشناس به‌بهانه‌ی تشویق به‌خاطر نتایج درسی‌اش کادو می‌رسید، سفری به یونان که می‌توانست شخصی را به‌انتخاب خودش با خود ببرد. طبیعتاً، او به همراه مادرش به آتن رفت.

این شانس افسانه‌ای برایش به‌وجود آورد: او که دوستان فراوانی دور و برش داشت، به‌دلیل اخلاق سرزننده‌اش، اکنون به «کسی» تبدیل می‌شد که همه به‌خاطر شانس خویش با او رفت‌وآمد می‌کردند.

بزرگ‌ترها هم قبل از این که در قرعه‌کشی لوتو شرکت کنند، به او متوسل می‌شدند که به آن‌ها شماره‌های موردعلاقه‌اش را بگوید.

با حدود سی نفر از دوستانش، دژوید در ماه ژوئن اولین عشای ریاتی‌اش را به‌انجام رساند.

در کلیسای وسیع نوتردام، کلیسای مهاجران لهستانی، ژان و لوران خود را در میان بزرگ‌ترها جا دادند - والدین، عموها، دایی‌ها، پسرخاله و

پسردایی و... - که در سحرگامی پاک برای نوجوانانشان جشن می‌گرفتند و آن‌ها احتیاجی به پنهان شدن یا رفتن به ردیف‌های جلو برای تحسین کردن دؤید به مدت یک ساعت نداشتند.

از این پس، حتا یک روز هم بدون این که آن‌ها به دؤید فکر کنند طی نمی‌شد. لوران تئاتر رویال پارک را ترک کرده بود تا مدیر صحنه‌ی سالن‌های یک تئاتر عمومی بشود که به کمدهای خیابانی اختصاص داده می‌شد؛ بنابراین با توجه به این که تنها بیست متر محل کارهایشان را از هم جدا می‌کرد، اغلب در ساعت استراحتش به ژان در اتوکور ملحق می‌شد؛ با هم می‌نوشیدند، از همه چیز و هیچ چیز صحبت می‌کردند - از دؤید - سپس هر کدام به سر کار خودش بازمی‌گشت.

یک روز بعد از ظهر که داشتند چایی را که یکی از دوستانشان از ژاپن برایشان آورده بود، مزمه می‌کردند، زنگوله در ورودی مغازه به صدا درآمد و آن‌ها مات و مبهوت قاشق به دست سر جایشان خشکشان زد. دؤید وارد شده بود.

پانزده ساله با موهای قهوه‌ای حالت‌دار، لب‌هایی سرخ، صدای جدیدی که مثل یک جواهر از سر به سینه منعکس می‌شد، بین صدای زیر بچه‌گانه و بم مردانه.

در حالی که در را پشت سرش می‌بست، سلام کرد. ژان و لوران، انگار که در حین ارتکاب جرمی غافل گیر شده باشند - اما چه جرمی؟ - قادر به جواب دادن نبودند، نه با کلمه و نه حتا با حرکتی. دؤید بدون این که دل‌سرد شود، جلو آمد و لبخندی به آن‌ها زد که بوتیک را روشن کرد.

«دنبال یک کادو می‌گردم.»

ژان و لوران با چشمانی از حدقه درآمدۀ خشکشان زده بود.

«به زودی روز مادر می‌رسد.»

ژان تلاش زیادی کرد دوباره رفتار نرمالی پیدا کند، سرش را به‌طور

جدی تکان داد، انگار که او جزو یک گروه منتخب خیلی معدودی بود که می‌دانست یکشنبه، پانزدهم، روز مادر است.

دوید که بالاخره از دیدن عکس‌العملی دل‌گرم شده بود، احساس راحتی کرد و ادامه داد: «مامان عاشق مغازه‌ی شماست.»

با شنیدن مغازه‌ی شما، ژان و لوران به یکدیگر نگاه کردند.

لوران از رخوتش خارج شد: «اوه این بوتیک، بوتیک من نیست، بوتیک این آقااست.»

ژان درحالی که گیج شده بود، به دوستش نگاه کرد. چرا چنین عکس‌العملی نشان داده بود؟ هیچ مصلحتی در آن وجود نداشت! لوران منظورش چه بود؟

ژان برآشفته، نیاز به یک توضیح داشت، ولی لوران آشکارا با چینی در ابروها و تون صدایی تحکم‌آمیز، او را متوقف کرد: «به آقا برس من چایی‌ام را تمام می‌کنم.»

ژان متوجه شد که دوید را فراموش کرده، دوباره به خودش آمد و به او ویرین‌های داخل مغازه را نشان داد.

«به من آن‌چه نظر مادرتان را جلب کرده نشان دهید...» و دوید را همراه خود کشاند.

لوران نشست تا به تازمه‌وارد خیره شود.

دوید، سرزنده، با کلماتی رسا حرف‌هایش را بیان می‌کرد با جملاتی کامل، آن‌چه را خوشش می‌آمد یا خوشش نمی‌آمد توضیح می‌داد. نه مثل دیگر تازه‌بالغ‌ها کسل‌کننده بود نه خجالتی، بدون دستپاچگی جای خودش را حفظ می‌کرد و با افرادی که دورش بودند رابطه برقرار می‌کرد.

ژان انگشترها، حلقه‌ها، زنجیرها و گوشواره‌ها را به این نوجوان نشان می‌داد. در همین مدت لوران آرام می‌توانست آن‌ها را زیر نظر داشته باشد. دوید درحالی که دستبندی را که از آن خوشش آمده بود بررسی می‌کرد، یک‌دفعه با دیدن اتیکت کوچکی که به قفل آن زنجیر آویزان بود، تکانی

خورد.

«این قیمتش است؟» رنگش از دیدن این رقم پریده بود، رقمی که به اندازهی دو ماه حقوق مادرش بود. ژان بلافاصله جواب داد: «نه این قیمت نیست، این شماره‌ی دستبند است.»

درحالی که کمی خیالش راحت شده بود، گفت: «پس این طور.»
«وقتی شما انتخابتان را کردید، به دفترم نگاه می‌کنم و قیمت مربوطه را به‌تان می‌گویم.»

دوید درحالی که بازهم شک داشت که به‌اندازهی کافی پول داشته باشد، آرام پرسید: «مثلاً این دستبند قیمتش چند است؟»

ژان به‌طرف دفترش رفت و با حالتی بی‌تفاوت پرسید: «بودجه‌ی شما چقدر است و چقدر برای این کادو می‌خواهید پول بپردازید؟»
دوید رنگش پرید و آب دهانش را قورت داد و آرام زیرلب با این‌که می‌دانست خیلی مسخره است گفت: «پنجاه.»

ژان با حرکتی خیلی حرفه‌ای دفترچه‌ی تلفنش را باز کرد و طوری نشان داد انگار که دنبال کد و قیمت می‌گردد و جواب داد: «پنجاه، شما هنوز جا دارید، چون این قیمتش بیست و پنج است.»

دوید گفت: «بیست و پنج؟ درحالی که نمی‌توانست خوشبختی‌اش را باور کند.»

«بله بیست و پنج، و چون اولین خرید شما در مغازه‌ی ماست، به شما تخفیف می‌دهم، بیست و دو، ولی کمتر نمی‌توانم. بفرمایید آقای جوان، بیست و دو.»

چشمان دوید برق می‌زدند. ژان و لوران نگاهی ردویدل کردند، قیمت آن دستبند چهل برابر بیشتر بود، حتا زیر شکنجه هم حاضر نبودند که چنین چیزی را اقرار کنند.

ژان کنار دوید آمد و گفت: «فکر کنید و تصمیم بگیرید، دفترم را باز

می‌گذارم و قیمتی که می‌خواهید به‌تان می‌دهم.»
 دوید از شادی فریاد کشید: «خیلی متشکرم آقا.»
 پسر جوان نگاهی دوباره به این جواهر زیبا که ناگهان برایش
 دسترس‌پذیر شده بود، انداخت، با شور و شوق دومین انتخابش را انجام داد.
 ژان نگاهش را از او برنمی‌داشت: «آیا مادرتان جواهرات کلکسیون
 می‌کند؟»

دوید گفت: «اوه نه، تا کمی پول گیرش می‌آید به ما می‌دهد و هیچ‌وقت
 به خودش فکر نمی‌کند.»
 «پدرتان چی؟» لوران که در تاریکی نشسته بود، این را پرسید و
 توانست جلوی خودش را بگیرد.
 دوید برگشت و گفت: «پدر من معلول است آقا، دلش می‌خواهد ما را
 حمایت کند، ولی به صندلی چرخ‌دارش چسبیده، او حتا به‌زحمت صحبت
 می‌کند.»
 «آیا دوست‌اش داری؟»

چهره‌ی دوید درهم شد، عصبی و ناراحت: «البته آقا، پدر بیچاره‌ی من.
 اگر او شانس ندارد، من این شانس را دارم که او را دارم.»
 ژان و لوران چندین دقیقه بی‌صدا ماندند در دنیایی که دوید آن را
 ترسیم می‌کرد، ادی او را دوست داشت، ادی به زنش احترام می‌گذاشت،
 ادی اگر زمین‌گیر نشده بود، خیلی سخت کار می‌کرد. عجب ساده‌دلی
 هولناکی... این قدر بی‌ریایی دو مرد را سست کرد. از این پس آن‌ها به این
 پسر، نه مثل یک نوجوان، بلکه مثل یک فرشته که نزد اهریمنان پایین آمده
 بود، نگاه می‌کردند.

بعد از نیم ساعت، دوید در یک دوراهی گیر کرد: او بین دست‌بندی
 بسیار زیبا و گوشواره‌هایی از جنس زمرد مردد بود. دو دوست به یکدیگر
 خیره شدند، درحالی‌که رنگ چهره‌شان سرخ می‌شد و شقیقه‌هایشان به‌شدت
 می‌زد؛ هر دو آرزو داشتند که دوید انتخابش زمردها باشد که جزو گران‌ترین

جواهرات مغازه بودند. چنان اختلافی بین قیمت اصلی و قیمتی که او می‌پرداخت، وجود داشت که آن‌ها پیشاپیش به یکدیگر تبریک می‌گفتند. بله این دروغی بود که واقعاً ارزش گفتن داشت.

دوید زمزمه کرد: «از خودم می‌پرسم آیا...»

«بله؟»

«آنها واقعاً زمرد هستند؟»

ژان از ته دل می‌خواست به پسر کمک کند، تا حدی که افراط نکند. با توجه به این که این پسر احمق نبود.

«حق با شماست، پسر جوان. با این قیمت، زمردی پیدا نمی‌کنید. با این حال توجه کنید: آن‌ها زمردهای تقلبی شیشه‌ای هم نیستند! اگر شما به آن‌ها ضربه وارد کنید، مقاومت خواهند کرد.»

دوید من‌من‌کنان با حالتی متفکرانه گفت: «آه واقعاً؟»

«بله، آن‌ها از یک سنگ نیمه‌گران‌بها تشکیل شده که از برزیل می‌آید و جایگزین زمرد می‌شود. اسمش امرودینو^۱ است. با نگاه یا لمس کردن، همه را به اشتباه می‌اندازد، حتا آن‌هایی را که حرفه‌ای هستند، برای تشخیص دادنشان تجزیه‌ی شیمیایی لازم است. ترجیح می‌دهم بهتان دروغ نگویم.»

«مرسی.»

«این به هیچ وجه مانع نمی‌شود که به مادرتان بگویید که آن زمرد است.»

«آه نه! او نمی‌فهمد که چطور من توانسته‌ام آن را برایش بخرم.»

«هرطور می‌لتان است.»

«وقتی که دوید بعد از این که هزار مرتبه تشکر کرد، درحالی که گنجش را در دست داشت دور شد، انگار که متوجه بود که خیلی به این دو مرد بدهکار است. ژان و لوران از پادرامده روی مبل ولو شدند.»

«فکرش را می‌کردی؟ وارد مغازه شد...»

«او با ما حرف زد...»

^۱ emeraldino

«دوید!»

«آفرین به خاطر مداخلات درمورد امر دینو؛ نزدیک بود به دام بیفتم.»
لوران بلند شد، به مرکز خرید رن که هنوز در هوایش نشانی از دوید بود نگاهی انداخت، سپس به ژان خیره شد.
«ژان، اگر فاجعه‌ای برای ما رخ بدهد، دلم می‌خواهد هرچه داریم به دوید برسد.»

ژان صاف ایستاد.

«چی؟»

لوران ادامه داد: «فکر کن، سوار هواپیما باشیم و خلبان به ما یک مشکل فنی غیرقابل تعمیر را اطلاع دهد. خب، با این حال قبل از سقوط، دو دلخوشی داریم، یکی این که با هم خواهیم مُرد، دیگری این که دوید را پول‌دار خواهیم کرد.»

«من با تو دوست‌درصد موافقام.»

فردای آن روز، آن‌ها به دفتر محضردارشان رفتند و هر کدام وصیت‌نامه‌ی مشابهی را ترتیب دادند: آن‌ها ثروتشان را به آن دوستی که زنده می‌ماند، انتقال دادند، ولی اگر نفر دوم هم از دنیا رفت، میراث به دوید گرونی‌ه خواهد رسید.

هر سال، روز مادر، دوید به مغازه بازمی‌گشت. او یک مرد می‌شد، ولی سرزندگی و طراوت کودکی‌اش را از دست نمی‌داد. آن‌چه او را نه تنها تحسین‌برانگیز، بلکه جذاب هم می‌کرد.

هر سال، دوید دوباره دو تاجر را می‌یافت که خیال می‌کرد از سال پیش آن‌ها را ندیده است. درحالی که نمی‌دانست آن‌ها او را مخفیانه می‌بینند. در موقع خارج شدن از مدرسه‌ی راهنمایی، فعالیت‌های ورزشی، نمایش‌های آخر سال تحصیلی، هیچ برنامه‌ای از چشم ژان و لوران دور نمانده بود، آن دو به میان جمعیت می‌رفتند بدون این که هرگز نه دوید و نه ژنویو متوجه

آنها شوند.

آنها برای هم ممنوع کرده بودند که بیش از این پیش بروند. وابستگی‌شان به دَوید و ژنویو باید سرّی باقی بماند، مثل پیمان دوستی‌شان پشت ستون سنت گودل، سی و پنج سال پیش از این. البته، یک بار، وقتی که دَوید علاقه‌ای به هنرهای دراماتیک نشان داد، لوران به او پیشنهاد کرد که از پشت صحنه‌های تئاتر دیدن کند؛ بار دوم، ژان به او توصیه کرد شاهکار سینمایی‌ای را که در نزدیکی آن‌جا اکران می‌شد ببیند؛ خوشبختانه، آن دیگری مراقب بود و دخالت می‌کرد: نه هیچ ارتباطی - رفاقت یا دوستی - با دَوید امکان ندارد! اگرچه آن‌ها در زندگی‌اش کمین می‌کردند، ولی زندگی‌اش باید از آن‌ها دور می‌ماند.

در هجده سالگی، دَوید موفق شد موتوری دست‌دوم بخرد. دو دوست، از ترس این‌که با آن تصادفی بکند، به خود لرزیدند. شب‌ها، از خیابان رنارد، جایی که گرونی‌ها ساکن بودند، می‌گذشتند که مطمئن شوند نزدیک ورودی، موتور پارک‌شده، سالم به نیمکت بسته شده؛ همین که نگاهی به بدنه‌ی آبی آن می‌انداختند، نفس راحتی می‌کشیدند.

حتّا فکرش را هم نمی‌کردند، اتفاقی که سه‌شنبه‌ای در ماه نوامبر پیش آمد. با باز کردن روزنامه‌شان، چشمشان به صفحه‌ی «حوادث مختلف» افتاد، درگیری‌ای در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن بدنام میدی^۱ رخ داده بود که دو مجروح و یک کشته به‌همراه داشته. فرد کشته‌شده یک دبیرستانی موتورسوار بوده که هیچ ارتباطی با آن درگیری نداشته.

ژان و لوران رنگشان پرید: «دَوید؟»

چون مقاله هیچ نامی را ذکر نکرده بود، آن‌ها به‌سرعت در ماشینشان پریدند. طبیعتاً، در مسیرشان به‌طرف مارول، پریشانی‌شان را جدی نمی‌گرفتند و به یکدیگر تسلی می‌دادند. با تکرار این‌که ده‌ها حتّا صدها

^۱ Midi

جوان موتورسوار وجود دارد. با وجود این، آن‌ها به ظاهر خود را بی خیال نشان می دادند، ولی در وجود خود احساس بدی داشتند. یک دل شوره‌ی وحشتناک، رنج آور، به آن‌ها هشدار می داد که اتفاق بدی برای دَوید افتاده است. آن‌ها حق داشتند. وقتی به ساختمان رسیدند، نه تنها موتور آن‌جا نبود، بلکه همسایگان گل‌هایی در امتداد دیوار گذاشته بودند. دَوید جان سپرده بود، زمانی که سعی می کرده با طرفین دعا که مست بوده‌اند برخورد نکند، سُر خورده بوده...

در کلیسا، هنگام مراسم خاک‌سپاری، به‌ندرت سوگواری چنین صادقانه‌ای دیده می‌شد. دَوید ستایش برانگیز بود؛ آن‌ها که - در هر سنی، یا هر جنسیتی - با او برخورد کرده بودند، تحت تأثیر گیرایی او قرار گرفته بودند، مثل یک طلسم، و ناپدید شدنش را قبول نمی کردند.

جونی، مینی، کلودیا - برادر و خواهرهایش - غصه می خوردند درحالی که سعی می کردند آن را نشان ندهند؛ از شدت فشار، پلک‌هایشان به‌رنگ خون درآمده، چهره‌شان رنگ‌پریده شده بود، آن‌ها دلشان می‌خواست خودشان را وقف غمشان کنند، گذراندن این لحظه در ملأ عام برایشان بی‌عدالتی بود. خوشبختانه، همسران فهمیده‌شان مراقب بچه‌ها بودند - خواهرزاده و برادرزاده‌های دَوید غمگین برای از دست دادن عمو یا دایی جوانشان - و از مهمانان در مراسم تشییع جنازه پذیرایی می کردند.

ژنویو، گریه نمی کرد. خشک و رنگ‌پریده، مثل یک مجسمه‌ی مرمری، نگاهش به بالای سر آدم‌ها منجمد شده بود. به نظر می‌رسید که همه چیز در او مرده باشد. هیچ احساسی از خودش نشان نمی داد، به هیچ‌کسی نگاه نمی کرد، با لب‌هایی به‌هم دوخته‌شده به تسلیت انسان‌ها به‌طور ماشینی پاسخ می داد، انگار که او یک دستگاه خودکار به جای خودش فرستاده بود.

در ته صف، نزدیک هارمونیم، ادی مثل یک گلوله در صندلی اش کز

کرده بود. در چهره‌ی خالی از احساسش، هیچ چیزی نمایان نمی‌شد. آیا او گریان بود؟ یا خوشحال؟ فکرش پنهان شده بود، کز کرده بود در جسم معلولش.

و اما در مورد ژان و لوران، اگرچه آنها متانتشان را در مدت مراسم حفظ می‌کردند، ولی موقع بلند کردن تابوت درهم شکستند با فکر این‌که ذوید، ذویدشان، ذوید زیبا و جوانشان است که یخ‌زده و بی‌حرکت، در جمعی چوبی، دوستانش در میان کلیسا به‌دوش می‌کشند.

صندلی‌شان را پشت‌سر گذاشتند و رفتند. با تمام قدرت پاهایشان فرار کردند، به پلکان ورودی قبل از جمعیت رسیدند، با عجله سوار ماشینشان شدند و به‌طرف خانه شتافتند، کرکرها را بستند تا بتوانند ناامیدی‌شان را آزاد کنند.

دو مرد تغییر کردند.

تا به این‌جا سرنوشت مراعات حالشان را کرده بود، ولی این فاجعه - مرگ ذوید - هوشیارشان کرد. آنها دیگر جلوی چین‌وچروکشان، موهای سپیدشان و افسردگی‌شان را نمی‌گرفتند. به‌طور بی‌رحمانه‌ای پیر شدند. وجودشان نهی از معنا شده بود.

لوران شصت‌سالگی را رد کرد، خودش را بازنشته کرد. دیگر علاقه‌ای به شغلش نداشت.

مثل اغلب اوقات، این ترک فعالیت کشنده بود لوران از کسالت شکایت می‌کرد، سپس دردهای ناگهانی؛ سرانجام یک آزمایش پزشکی که خبر از بیماری اسکروز ام‌اس می‌داد، بیماری‌ای که خصوصیات هولناکی داشت: متغیر و به‌طور پیش‌بینی‌ناپذیری تکامل می‌یافت. لوران اگرچه محکوم بود، نمی‌دانست آیا برایش یک سال زندگی باقی مانده است یا بیست سال.

در اوایل بیماری‌اش، به ژان در مغازه ملحق می‌شد، خودش را مجبور می‌کرد که به او کمک کند. سرانجام دردها او را به سمت بی‌حرکی کشاندند. اول آماده‌اش کردند. سپس برایش یک صندلی چرخ‌دار سفارش دادند. در هنگام تحویل تجهیزات، خیابان لاپوتر، لوران با نیش و کنایه گفت: «خب، ژان، تویی که روزی از خودت می‌پرسیدی در این آزمایش چگونه رفتار می‌کنی، در آن تجربه پیدا خواهی کرد...»

ژان به لوران نزدیک شد و انگشتش را روی لب‌های او گذاشت تا وادار به سکوتش کند.

«این یک آزمایش برای توست نه برای من. من خودم را مجبور نمی‌کنم از تو مراقبت کنم، هیچ فداکاری‌ای نمی‌کنم، تو دوست من هستی.»

با وجود این، لوران نه ضعفش را تحمل می‌کرد، نه بازتابش را در نگاه دیگران. پرخاشگر شده بود، با دوستانی که به ملاقاتش می‌آمدند سر جنگ داشت، بیابانی در اطراف خودش خلق می‌کرد، سپس مثل یک بچه‌ی بی‌عدالت، ناگهان گیج و سردرگم، ناله و شکوه سر می‌داد.

نیش زدن، رنجاندن، کشتن با شدیدترین کلمات، آخرین مردانگی‌اش را تشکیل می‌داد. تنها خشم بود که در او مستحکم می‌شد.

ژان تصمیم گرفت خانه‌ای در پروانس^۱ بخرد، خانه‌ای که به آن‌ها دوری، آفتاب، طبیعت... و شاید صلح را هدیه دهد؟ او خانه‌ی بزرگ قرن هجدهمی را که با سنگ‌هایی طلایی مزین شده بود، معامله کرد، مدیری را بر سر مغازه‌اش در بروکسل گذاشت و رفت تا با لوران در فرانسه زندگی کند.

زمانی که لوران شب قبل از کریسمس چشم از جهان فرو بست، ژان دلش می‌خواست او هم بمیرد. سپس کنار درخت کریسمس چراغانی شده‌ای که در آن کادوهایی که هرگز باز نمی‌شدند، جا گرفته بودند، فهرست افرادی را که باید باخبر می‌کرد برداشت، کارهایی را که باید انجام می‌داد برنامه‌ریزی

^۱ Provence

کرد، مراسم خاکسپاری که باید ترتیب می داد، وسایلشان را باید جمع و جور می کرد...

اگر خودش را پنهان می کرد، ضعیف و بی اراده می بود و بار مسئولیت این وظیفه‌ی ناخوشایند را به دوش ناشناس‌ها می انداخت.

او با جسم لوران به بروکسل برگشت، دو امتیاز در قبرستان ایکسل خرید، به سرعت مراسم مختصری برایش ترتیب داد.

در دفتر اسناد رسمی، مخاطب پیرش برایش نوشته‌ی مدرکی را خواند که دلش می خواست هیچ وقت نمی شنید: او وارث لوران بود. با بهره گرفتن از این ملاقات، مرد قانون به او پیشنهاد داد که وصیت‌نامه‌ی دیگری ترتیب دهد و وصیت‌نامه‌ی فعلی‌اش باطل به حساب می آمد با توجه به این که او در آن از دو مرده نام می برد، لوران و ژوید.

ژان به فکر فرورفت. این سال‌های آخر، در مدتی که مردن تدریجی لوران را پنهان کرده بود، او از دوستانش، از همکارانش، از مشتری‌های قدیمی‌اش، از خانواده‌ی دورش جدا مانده بود. هیچ کس در این رنج با او هم دردی نکرده بود. چه کسی با او مهربان بود؟ به چه کسی روی خوش نشان دهد؟

او چندین ایده داشت، همه چیز ممکن بود، ولی او به هیچ کدام از آن‌ها میلی نداشت.

او با خستگی می خواست از محضردار درخواست کند که به او مؤسسات خیریه را معرفی کند که ناگاه تصویری از مغزش عبور کرد: ژنویو، در خروجی بیمارستان، درحالی که صندلی چرخ‌دار ادی افلیج را هل می داد. ژنویو، آن چه را او پشت سر گذاشته بود، فهمیده بود! ژنویو، حس کرده بود! آیا او زمانش را برای یک معلول فدا نکرده بود؟ عزیزانش را از دست نداده بود؟ ژویدش را؟ ژویدشان را... که لوران او را این قدر دوست می داشت...

ژان زد زیر خنده.

محضر دار فکر کرد که حالش بد شده است.

«آقای دایمنس، حالتان خوب نیست؟»

«خیلی خوب است.»

برای این که در چشم لوران، ذوید به طور نمادین پسر ژان بود، پس آیا ژان باید ژنویو را به عنوان مادر پسرش نگاه کند؟

«تصور کنید که من کمایش متأهل هستم، با وجود این، به این زن است که می خواهم همه چیز را واگذار کنم.»

در نتیجه، ژان رسماً وصیت نامه ای ترتیب داد که ژنویو گرونیه، فرزند پیاستر، ازدواج کرده در تاریخ سیزده آوریل در کلیسای سنت گودل را به عنوان وارث حقوقی عاشر اعلام می کرد.

بعد از این ماجرا، او تصمیم گرفت خود را به دست مرگ بسپارد.

افسوس، سلامتی خوش مانعش می شد، هیچ کاری نمی شد کرد. ناراحتی، کسالت، یبزاری، کافی بود تا زندگی اش را نابود کنند، ولی نه این که زندگی را از او بگیرند.

با خواندن رمان های کلاسیک از روی بی کاری غبطه می خورد به آن دورانی که از شدت غصه ی زیاد هلاک می شدند... خانم کیلوس^۱ به شدت تحلیل می رفت، قهرمان زن بالزاک هم همین طور... ولی نه او. توجه کرد.. زن ها... آیا زن ها غصه هایشان قوی تر است؟ آیا این جنسیتش است که مانع می شود احساساتش او را از پای درآورند؟

بعد از پنج سال سرگردانی، سرانجام بر اثر یک گریپ شدید به بستر افتاد. مصمم همان قدر که محتاط، نمی خواست تماسی با دکتر بگیرد قبل از این که خیلی دیر شده باشد.

وقتی که حدس زد وقتش رسیده است، چشمانش را بست درحالی که به لوران می اندیشید، و همان طور که در ته قلبش اعتقاد کاتولیکی به چگانه ای داشت که زندگی ادامه دارد، آرزو می کرد که آن چه به او پیش از این یاد داده

^۱ Clèves

بودند، حقیقت داشته باشد: می‌رفت که مردی را که می‌پرستید باز یابد.
خاموش شد، با اعتماد به نفس، با لبخندی به‌روی لب‌هایش.



از بالکن عمارتش، ژنویو به کوچه‌ی باریک با شن‌های صورتی خیره شده بود، چمنزارهای زیبای خیابانی که لامپ‌های گرد شیشه‌ای چراغ‌برق‌ها با میوه‌های درخت شاه‌بلوط با هم مخلوط شده بودند.

حاشیه‌نشینان با کت‌وشلوارهایی کسانی حیواناتشان را به هواخوری می‌بردند، از نژادهایی کمیاب، با شجره‌نامه‌هایی اصیل، رژه می‌رفتند، بی‌اعتنا، همان‌قدر شیک بودند که صاحبانشان. ژنویو تازه به خیابان لوپوتر، پلاک ۲۲ اسباب‌کشی کرده بود.

«اسباب‌کشی» آیا این کلمه‌ی مناسبی بود؟ در این منزل ده‌برابر بیشتر از کامیون کوچکی که از مارول آورده بودند، اسباب وجود داشت.
تا چند ساعت دیگر، بچه‌هایش به او ملحق می‌شدند...
او هنوز راز حامی‌اش را افشا نکرده بود.

در خانه‌هایش، ژان مدارک را، نامه‌ها، آلبوم‌های عکس را که می‌توانستند زندگی‌اش را تعریف کنند، سوزانده بود ژنویو از شایعات نتوانسته بود به‌جز چیزهای خیلی کمی کشف کند، این ملک دیگر سرایداری نداشت، از ده سال پیش شرکت کارگری ترک متغیر از ملک محافظت می‌کرد؛ علاوه بر این، همسایگان قدیمی از آن‌جا رفته بودند. همسایگان جدید فقط یک پیرمرد تنها را دیده بودند. سرنخ یا نشانه‌هایی که جمع کرده بود، داستان بی‌سروته و دل‌سردکننده‌ای می‌ساختند. طبق نظر بعضی‌ها ژان یک مردم‌گریز بوده؛ طبق نظر عده‌ی دیگر، او رابطه‌ی مرموزی را حفظ می‌کرد؛ انسان‌ها خودشان را چقدر بدجنس نشان می‌دهند...
زنگ در خانه طنین انداخت، فرزندانش سر رسیدند.

حالا باید توضیح می‌داد.

مینا اولین نفری بود که وارد می‌شد، مادرش را در آغوش گرفت و بدون معطلی، حیرت‌زده شروع به سر کشیدن به همه‌طرف خانه کرد. پنج دقیقه بعد، جون و کلودیا وارد شدند؛ آن‌ها سعی کردند یک گفت‌وگوی عادی را شروع کنند، سپس آن‌ها هم به بررسی محل پرداختند.

ژنویو گفت: «چایی حاضر کرده‌ام و کیک سفارش داده‌ام.»
در جمله‌ی «کیک سفارش داده‌ام» او متوجه حالتی شد. او رفتار یک بانوی ثروتمند را اتخاذ کرده بود.

همین که دور میز نشستند، بچه‌هایش به او، با سؤالی مشترک در چشمانشان نگاه می‌کردند.

«بله، من از شما پنهان نخواهم کرد، عزیزانم: ثروت زیادی به من ارث رسیده است.»

و او فهرست‌وار، در مقابل بچه‌های مات و مبهوتش، اموال منقول و املاکی را که از این پس مالکش بود، نام برد. او به‌این ترتیب می‌خواست حسن نیت خود را نشان دهد، ثابت کند که آنچه را می‌شناسد، بدون رودربایستی نشان می‌دهد، درواقع او زمینه را برای بعد آماده می‌کرد.

بچه‌هایش تحت تأثیر قرار گرفتند و به‌خود می‌پیچیدند.
کیک تمشکی را قاچ کرد، کیک مخصوص محله، چایی را سرو کرد. امیدوار بود که هنوز از چندین دقیقه آرامش بهره‌برد که مینا با صدای بلندی گفت: «و چرا؟»

ژنویو به‌سختی ادا کرد: «چرا چی؟»
«چرا این آقا این‌همه چیز برایت به ارث گذاشته؟»
به سه چهره نگاه کرد، در رخسارشان، جوابی را که آن‌ها در سرشان می‌گزراندند تشخیص می‌داد.

مطمئن، مثل هر شخص دیگری که با او این موضوع را مطرح کرده بود، فرض می‌کردند که او دوست ژان دایمنس بوده، تنها تئوری‌ای که مردم

را قانع می‌کرد.

او باید بجنگد، خود را توجیه کند، سعی کند ناممکن را تحمیل کند، رمزی خالص.

با عقب زدن فنجانش، در صندلی بلندش فرورفت.

«اوه، نمی‌خواهم دروغ بگویم فرزندانم.»

به او زک زدند، با دهان‌هایی باز، درحالی که لام‌تاکام حرف نمی‌زدند. بدون این‌که آن‌چه در او اتفاق می‌افتاد بفهمند. تصمیم گرفت ادامه دهد: «ژان دایمنس دوست من بود. بله ژان دایمنس مردی بود که بیشتر از همه دوست‌اش داشته‌ام.»

آن‌ها متظر بودند، ادامه داد: «ما یکدیگر را می‌پرستیدیم، بیست‌وپنج سال پیش، این را می‌خواستم برایتان توضیح دهم، می‌خواستم او را به‌تان معرفی کنم، می‌خواستم به‌تان بگویم که من و ادی از هم جدا می‌شویم، سپس... پدرتان مریض شد. دیگر دل‌رفتن نداشتیم، تصمیم گرفتم از او مراقبت کنم...»

به دلیل هیجان زیاد، صدایش می‌لرزید. او از تعریف این داستان متأثر می‌شد. آیا این به این دلیل بود که پنهان شدن زیر دروغ، این‌قدر حقیقت داشت؟

مینی دستش را با ملایمت روی دست مادرش گذاشت و از او با صدایی آرام‌بخش ولی غمگین پرسید: «مامان چرا بعد از فوت بابا هیچ‌چیزی را برای ما فاش نکردی؟»

«ژان نمی‌خواست.»

«چرا؟»

«برای این‌که خیلی غمگین بود.»

«از دل‌تنگی تو؟»

«نه تنها من.»

گوش‌های ژنوبو داغ شده بودند: او می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و

رنج می کشید از باور کردنش. لب‌هایش من من کنان کلمات را ادا کردند: «او هرگز نتوانست خودش را به‌خاطر مرگ ذوید تسکین دهد. سپس، حق‌گریه نفسش را بند آورد و نتوانست حرفش را تمام کند. به چه دردی می‌خورد؟»

فرزاندنش با عجله دور او را گرفتند، او را بوسیدند و تسکین دادند، درحالی‌که از راز مادرشان گیج شده بودند، تحت‌تأثیر هیجانش قرار گرفته بودند، ژنویوی که معمولاً پرده از احساساتش برنمی‌داشت.

بنابراین ژنویو گرونیه، ژنویو با چشمانی خشک، او که از زمان مرگ ذوید، هیچ اشکی نریخته بود، ژنویو گرونیه فرزند پیاستر، ازدواج کرده پنجاه و پنج سال پیش از این با ادی گرونیه، در بعدازظهر ۱۳ آوریل در کلیسای بزرگ سنت‌گودل، خودش را زیر پوشش فریبش راحت کرد. بالاخره به‌خاطر زندگی از دست‌رفته‌اش گریه کرد، به‌خاطر عشق گم‌شده‌اش و به‌خاطر پسرش که مرگ، او را بلعیده بود.

شبح بچه

روی نیمکت روبه‌رویی من زنی به پرندگان غذا می‌داد. پرندگانی با بال‌هایی آبی و سینه‌هایی زردرنگ، ابتدا با خجالت و درحالی‌که می‌جهیدند به او نزدیک شدند، با ترس از این‌که گرفتار زمین شوند، با مشاهده‌ی کوچک‌ترین حرکت مشکوکی، برای عقب‌نشینی در هوا آماده بودند؛ بعد روی پاهایشان ثابت می‌ماندند، مثل گروه آوازه‌خوان‌های کر گلدایان، تعدادشان در ردیف‌های نیم‌دایره اضافه می‌شد. در آن لحظه، بعضی از آنها که گستاخ‌تر بودند، برای نوک زدن به تکه‌های نان، از این‌که روی نیمکت یا حتا روی ران‌ها و بازوهای آن زن بپرند، ابایی نداشتند.

یک سینه‌سرخ که آن ضیافت جذاب‌اش کرده بود، هم‌نوعان خودش را با ضربات نوک به عقب می‌راند؛ درهمین حال کبوتران چاق و دست‌وپاچلفتی تاتی‌تاتی‌کنان پیش می‌آمدند.

این تصویر، کنجکاوی مرا برانگیخت. البته، صدها بار این تصویر را که ناشناسی بدون این‌که به دیگران توجهی داشته باشد به حیوانات غذا بدهد، دیده بودم. با این حال، آن روز با روزهای دیگر متفاوت بود: ظاهر این زن با کلیشه‌های معمول مطابقت نداشت. نه بی‌خانمان بود، نه بدبخت به نظر

می آمد و نه پیر بود، بلکه تازه از آرایشگاه آمده بود و یک کت وشلوار شیک
کتانی به رنگ روشن به تن داشت.

و زیر موهای طلایی مدل ونیزی اش، صورتش رنگی کهربایی داشت
که نشان از گذراندن تعطیلات در کنار دریا یا دامنه‌ی کوه‌ها بود؛ خلاصه
نشانی از تفریحات طبقه‌ی مرفه بود. یک زن پول‌دار که به پرندگان پاریس
غذا می داد.

دوستی که همراه من بود، با آرنجش به پهلوی من زد و یواشکی گفت:
«نگاه کن.»

مردی در همان سن و سال را نشان داد با تیپی مشابه آن زن جوان
ورزشکار شصت‌ساله. مرد داشت یکی از این راه‌ها را در جست وجوی یک
نیعمت می رفت. در آن صبح آفتابی که به دنبال هفته‌ها باران غمگین سر
رسیده بود، کلام پاریسی تمایل نداشت خودش را با اشعه‌های خورشید گرم
کند؟ مرد فقط یک جای خالی در کنار آن زن و پرندگانش یافت.

بدون این که سلام کند، یا نگاهی به آن زن بیندازد، درست مثل یک مرد
تنها نشست. بعد از این که گلویش را صاف کرد، روزنامه‌اش را برداشت و
باز کرد و قسمتی از فضای همسایه‌اش را هم تصرف کرد.

زن وانمود کرد که متوجه آن مرد نشده. در یک لحظه، فکر کردم که آن
زن تکه‌های نان را جلوی پای مرد می اندازد تا گنجشک‌های پرسرو صدا و
نه چندان وحشی دور او جمع شوند.

زوجی از آن جا رد شد. مرد سرش را بلند کرد و به آن‌ها سلام کرد. سه
ثانیه بعد، زن هم همان کار را انجام داد. سپس هر کدامشان بی تفاوت مشغول
کار خودشان شدند. به نظر نمی رسید داشتن آشنایانی مشترک آن‌ها را به هم
نزدیک کند.

ناگهان باد یکی از صفحه‌های مجله فیگارو را با خودش به آن طرف
نیمکت برد.

زن تکان نخورد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود و گذاشت که مرد بلند

شود و صفحه‌ی روزنامه را بردارد. کمی بعد، زن خم شد، ساکش را روی زمین هل داد، و ساک درست نزدیک پای آن مرد ایستاد. مرد بی تفاوت، پایش را بلند کرد و روی پای دیگرش انداخت.

هیچ کدام به کناری‌شان توجهی نمی‌کرد، اما درواقع، می‌شد حس کرد که به‌جز این فکر که هیچ توجهی به‌هم نکنند، به چیز دیگری نمی‌اندیشیدند. با گرفتگی چهره و امواجی تحقیرآمیز که از خودشان ساطع می‌کردند، با آن مرگ کاذبی که در اطراف خودشان به‌وجود آورده بودند، فقط زندگی می‌کردند، نفس می‌کشیدند تا خودشان را نشان دهند و به دیگری بگویند: تو این‌جا نیستی.

دیدن چهره‌ی آشفته‌ی من برای دوستم جالب بود.

«می‌دانی آن‌ها با هم زن و شوهر هستند؟»

«شوخی می‌کنی؟»

«اصلاً تازه، یک‌جا زندگی می‌کنند.»

«آن‌ها؟»

«ولی نه با هم.»

«چرند می‌گویی...»

«آپارتمان‌شان را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند. خروجی سرویس آشپزخانه ورودی مرد شده، بناها دیوار را طوری ساخته‌اند که آن‌ها هیچ‌وقت با هم برخورد نداشته باشند. درواقع، آن‌ها بیست بار در روز در راه‌پله‌ها، سالن، پیش مغازه‌دارها و در کوچه با هم برخورد می‌کنند - از آن‌جا که این عاداتشان را حفظ کرده‌اند - با این حال همدیگر را نادیده می‌گیرند.»

«مرا مسخره می‌کنی؟»

«اگر آن‌ها را چند سال پیش دیده بودی، همدیگر را می‌پرستیدند. به‌نظر آدم‌های این محله - اطراف میدان ووژ^۱ که همه همدیگر را می‌شناسند - آن‌ها نمونه‌ی یک زوج کامل بودند، نمونه‌ی یک زوج باتفاهم، یک زوج

خوشبخت! چه کسی می‌توانست فکرش را بکند؟»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«یک روز صبح اموالشان را تقسیم کردند — آپارتمان، خانه‌ی کوهستانی‌شان، ویلای تعطیلاتشان در کنار دریا — و دیگر با هم حرف نزدند. این اتفاق خیلی ناگهانی پیش آمد.»
«غیرممکن است...»

«اگر عشق‌هایی وجود دارد که با یک نگاه دو نفر را به یکدیگر پیوند می‌دهد، چرا آن‌ها را در یک نگاه از هم دور نکند؟»

«دلم می‌خواهد دلیلش را بفهمم.»

«خوش شانس! من حقیقت را از یکی از دوستان سیورین^۱ فهمیدم.
«سیورین؟»

«زنی که با پرندگان است؛ درست روبه‌روی تو.»



سیورین و بنژامن تروزاک^۲ نشانه‌های موفقیت را داشتند: زیبا، جوان و دست‌نیافتنی بودند، از لحاظ شغلی طرفدار زیادی داشتند و حرفه‌شان رو به موفقیت بود.

بنژامن تروزاک، از مدرسه‌ی ملی امور اداری فارغ‌التحصیل شده بود و در وزارت بهداشت کار می‌کرد و در آن شغل پردردرش بسیار موفق بود. همه از هوش زیاد و اقتدار طبیعی‌اش، از شناسایی دقیق پرونده‌ها و حس مسئولیت برای خدمت به مردم صحبت می‌کردند.

سیورین یک خبرنگار مستقل بود، نوشته‌های شاد و خنده‌دارش را به مجله‌های مختلف زنان می‌فروخت. قادر بود که یک یادداشت طنز و بامزه را درمورد شیرینی‌های موفین بنویسد یا ده صفحه‌ی خنده‌دار درباره‌ی

1 Séverine

2 Benjamin Trouzac

رنگ‌های جدید لاک. او سردبیر را با سبک‌سری هوشمندانه‌اش محو خودش کرده بود.

آنها چیزی کم نداشتند جز یک خانواده، آرزویی که آن را به آینده موکول کرده بودند و می‌خواستند از لذت‌های زندگی بهره ببرند، بیشتر بیرون بروند، دوستانشان را ببینند، سفر کنند، و ورزش کنند.

وقتی سیورین تولد سی و پنج سالگی اش را جشن گرفت، ناگهان متوجه زمانی شد که به این سرعت گذشته بود، و تصمیم گرفتند: الان وقتش رسیده که یک خانواده تشکیل دهیم.

در همان دوره خواهر سیورین دختری به دنیا آورد که مبتلا به یک بیماری خیلی نادر بود.

اگرچه سیورین خیلی در مورد خواهر کوچکش متأثر شده بود، بن‌ژامن برای خودش خیلی وحشت داشت: «از آنچه ممکن است به سرمان بیاید می‌ترسم. اگر بچه‌های ناقص‌الخلقه در خانواده‌ی تو هتند، باید بگویم که در خانواده‌ی من هم هتند. سیورین با این چیزها نمی‌توان شوخی کرد!» سیورین غرغر کرد، ترش‌رویی می‌کرد، آزمایش‌ها را تا می‌توانست عقب می‌انداخت، این قدر که عطشش برای حاملگی زیاد بود. بالاخره در مقابل بن‌ژامن کوتاه آمد.

متخصص - یکی از دوستان بن‌ژامن، که در وزارتخانه با او آشنا شده بود - به آنها خیلی بی‌پرده اعلام کرد که آنها حامل ژنی هستند که ممکن است بچه‌شان ناقص به دنیا بیاید.

سیورین با حالت شکست‌خورده‌ای گفت: «خب بعدش؟»

«بنابراین وقتی تو حامله شوی، ما برداشت‌هایی می‌کنیم و نتیجه را به شما اطلاع می‌دهیم.»

سیورین و بن‌ژامن آهی کشیدند، کمی تسکین یافتند. با این‌که با این خبر جدید ماتم‌زده شده بودند، حتا اگر خطری برایشان وجود داشت، می‌توانستند این برنامه را در آینده عملی کنند.

سیورین در سی و هفت سالگی، بعد از چندین ناکامی بالاخره حامله شد. سیورین و بنژامن خوشحال بودند تا آنجا که می‌توانستند از این وضعیت لذت می‌بردند، شوری اغراق‌آمیز، توصیه‌ای را که متخصص به آنها کرده بود، فراموش کردند. خوشبختانه، دوست پزشکشان، در یک کنگره‌ای بین‌المللی با آنها برخورد کرد و به بنژامن یادآوری کرد که باید وظیفه‌اش را انجام دهد.

در یک دوشنبه‌ی ابرآلود، هشت صبح، در یک دفتر معمولی بیمارستان قدیمی، یک مشاور ژنتیک به سیورین که با رضایت شکم‌گردش را بین دستانش گرفته بود، اعلام کرد: «جنین به بیماری خطرناکی مبتلا است، بیماری فیروز سیستمیک^۱، بیماری‌ای که در آن ترشحات مجاری ریوی و گوارش انباشته می‌شوند.» برای این که صداقتش را حفظ کرده باشد، گفت: «بچه از مشکلات ریوی رنج خواهد برد، همچنین باید تحت درمان‌های سنگینی قرار بگیرد، درمانی مداوم و امید زندگی‌اش کوتاه خواهد بود. در مدت این مشاوره، به سیورین گفت با وجود پیشرفت بارداری، می‌توان به شما اجازه‌ی سقط جنین داد.»

سیورین و بنژامن هفته‌ی پرآشوبی را پشت سر گذاشتند، از یک تصمیم به تصمیم دیگری می‌پریدند: بچه را نگه دارند یا بچه را سقط کنند. با این وضعیت روحی‌شان، قادر بودند بچه‌ی متفاوتی داشته باشند یا این که این مسأله برایشان غیرقابل تحمل بود. دوستانشان در وزارت بهداشت به آنها اطلاعات ضدونقیضی می‌دادند: برطبق گفته‌ی آنها بچه‌شان چهارده سال بیشتر عمر نخواهد کرد، گروه دیگری تا چهل و پنج سالگی زنده ماندنش را محتمل می‌دانستند. حرف چه کسی را باید باور کرد؟ مشاورها همان قدر متناقض حرف می‌زدند که دوستان وزارتخانه‌شان. یک شب گفتند: «تاس می‌اندازیم و تصمیم می‌گیریم»، تاس‌ها را ریختند؛ ولی هر جوابی می‌آمد، آن را رد می‌کردند، وحشت‌زده از این که سرنوشتشان را به دست بازی بدهند.

خلاصه، بعد از یک هفته کشمکش، هنوز تصمیم نگرفته بودند. یک برنامه‌ی تلویزیونی به آن‌ها کمک کرد تا تصمیم بگیرند: درحالی‌که کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کردند، به گزارشی در مورد نگره‌داری بچه‌هایی که به بیماری‌های شدید مبتلا بودند برخوردند. خبرنگار، وضعیت را به دلایل سیاسی - مجبور کردن دولت به این‌که خودش را درگیر انسان‌های معلول کند - بدبینانه به تصویر کشیده بود و زندگی روزانه‌ی بیماران و پدر و مادرشان را از یک زاویه‌ی غم‌انگیز نشان می‌داد. سیورین و بنژامن، خردشده، با حالت تهوع و با اشک‌هایی سرازیر، از تصور زندگی بدی که در انتظارشان بود و مشکلاتی که فرزندشان اگر به دنیا می‌آمد، می‌داشت، قانع شدند که سقط جنین را انتخاب کنند. به بیمارستان اطلاع دادند.

عمل انجام شد، هفته‌های بعد از عمل، زندگی این زوج متزلزل شد. پیشان مدام سرزنش‌هایی ردوبدل می‌شد؛ یکدیگر را مدام با شدت و خشونت سرزنش می‌کردند و بیشتر خودشان را هدف قرار می‌دادند تا طرف مقابل را:

سیورین خودش را متهم می‌کرد که حامل این زن بوده و شوهرش را ترغیب می‌کرد که او را ترک کند؛ شوهرش ناله و شکایت می‌کرد که چرا به خاطر این‌که آرزوی بچه‌دار شدن داشته، این مدت طولانی معطل کرده و مانع سقط جنین کردن همسرش شده بود و به زنش پیشنهاد می‌کرد که استقلال خودش را به دست آورد و مستقل زندگی کند. هر کدام به نوبه‌ی خود احساس بدبختی می‌کرد و این‌که هیچ‌کس آن‌ها را درک نمی‌کند؛ غمی که می‌توانست آن‌ها را به هم نزدیک کند، بیشتر از هم دورشان می‌کرد. حالا که آن‌ها از بچه‌ای که به شیخ تبدیل کرده بودند، هیچ صحبتی نمی‌کردند، سیورین خیال می‌کرد بنژامن ناراحتی‌اش را دست‌کم می‌گیرد و بنژامن هم متأسف بود که سیورین درد او را به عنوان یک مرد نادیده می‌گیرد. با توداری زیادی به یکدیگر خیانت می‌کردند، به‌طور غم‌انگیزی، بدون هیچ تمایل و

لذتی، خیلی ناامیدانه آنها به سمت آدم‌های ناشناسی کشیده می‌شدند، انگار خودشان را به دست آب می‌سپردند: «اگر این جریان آب مرا با خودش ببرد چه بهتر! وگرنه، من تا ساحل شنا می‌کنم.»

مشاوره با روان‌کار زندگی‌شان را نجات داد.

سیورین و بنژامن زندگی‌شان را دوباره مثل سال‌های بی‌خیالی اول ازدواجشان شروع کردند: به مسافرت می‌رفتند، با دوستانشان معاشرت می‌کردند، ورزش‌های دلخواهشان را انجام می‌دادند. چون نمی‌توانستند پدر و مادر باشند، پس به عاشق و معشوق تبدیل می‌شدند، به‌خصوص شریک. سیورین همیشه با لبخندی که روی لبانش نقش می‌یست، تکرار می‌کرد: «بچه‌ی من زوج من است»، و آشنایانش از این تفاهمشان مسحور می‌شدند. چون دیگر هیچ راهی برای بچه‌دار شدنشان وجود نداشت، وجود زوجشان برای آنها به یک هدف تبدیل شده بود.

در طول یک روز، هزار بار به یکدیگر لبخند می‌زدند، انگار تازه با هم برخورد کرده باشند.

بعد از بیست سال زندگی زناشویی، بنژامن همان قدر گل رز می‌خرید که در دوران نامزدی‌شان، سیورین تمام مغازه‌ها را می‌گشت تا لباسی بخرد که شوهرش را به هیجان بیاورد.

«بچه‌ی من زوج من است.» رابطه‌شان کار مشترکی بود که مستلزم توجه دائمی بود و آن را با نوآوری زنده نگاه می‌داشتند.

تا آخرین نفسشان سعی می‌کردند به این مبارزه ادامه دهند. و صورت مدرن ترستان و ایزولت^۱ را برای ابدیت حفظ کنند، اگر آن حادثه در شامونی^۲ پیش نیامده بود...

آیا آنها تصور کرده بودند کوه‌های آلپ به مقبره‌ی آنها تبدیل خواهد شد؟ برای این دو ورزشکار، کوه به یک سرزمین بازی و لذت تبدیل شده بود که

برای آن‌ها روشنایی و شکوفایی به همراه می‌آورد، مستی و سرعت، لذت از شکستن رکوردهایشان. اگر بعضی‌ها احساسات دوران کودکی‌شان را در کنار دریا بین ماسه و آب می‌گذرانند، سورین و بنژامن جوانی‌شان را در لحظه‌ای که به گردنه می‌رسیدند، می‌یافتند. راه رفتن، پیاده‌روی در کوه، کوه‌نوردی، تمام صورت‌هایی بود که می‌شد به آن ارتفاعات شادی‌آفرین رفت.

تا زمان آخرین برنامه‌ی کوه‌نوردی‌شان...

آن روز صبح خیلی زود، آن‌ها تله‌کابینی گرفتند که آن‌ها را به قله‌ی میدی^۱ ببرد.

این دو اسکی‌باز حرفه‌ای، تصمیم گرفتند خارج از پست‌های آماده‌شده که مثل خیابان‌های پاریس پر از جمعیت بود، اسکی کنند و از تنهایی در کوه لذت ببرند.

کوه‌های آلپ، با شیب آرام و شیب‌های تند، روبه‌روی آن‌ها قرار داشت، تیز، دنده‌دنده، گردنه‌هایی که پشتشان کوه‌های دیگری دیده می‌شد، پشت هم قرار داشتند و بینشان قسمت‌هایی مسطح بود و مناظر زیبایی در مقابل آن‌ها قرار داشت.

چه امتیازی! در هر لحظه، روی برف‌های دست‌نخورده اسکی می‌کردند. همه‌چیز در آن اطراف خیلی پاک بود، حتا سکوت. آن‌ها حس می‌کردند زیر آسمان بدون ابر دوباره زنده می‌شوند، در این هوای پاک و سالم، سوخته از خورشید بکر، دوباره جان می‌گیرند.

دور از دره‌ی سیاه که در پایین قرار گرفته بود، قله‌ها برآمدگی‌های دست‌نخورده را به‌نمایش می‌گذاشتند.

سورین و بنژامن سر می‌خوردند.

به‌طور ماریج حرکت می‌کردند؛ آن‌قدر نرم و سبک که انگار شنا می‌کردند. فضا برایشان مثل نوشیدنی‌های شیرین شده بود، که مستی حرکت

همراه با آزادی و هماهنگی خاصی به همراه داشت؛ پر از لذت، مثل اشعه‌های خورشید در روز.

در برف سنگین و شفاف پارو می‌زدند.
این‌جا و آن‌جا روی زمین سفید، نقاطی مثل الماس برق می‌زدند.
ناگهان بتزامن که راه را باز می‌کرد، فریاد کشید. سیورین فقط وقت خم شدن داشت و بعد او هم فریاد زد.
زمین زیر پاهایشان خالی شد، آن‌ها در حدود نیم ثانیه معلق ماندند، سپس در حالیکه به طرف بدنه‌ی کوه کشیده می‌شدند افتادند، بدون این‌که بتوانند خودشان را به چیزی بند کنند. زمان به‌منظرشان بی‌پایان می‌رسید.
سپس ضربه وارد شد.

آن‌ها محکم روی قسمتی از کوه پوشیده از یخ افتادند.
چند لحظه بعد، گیج و وحشت‌زده، درحالی‌که چوب‌اسکی‌شان را در حال سقوط از دست داده بودند، توانستند حافظه‌شان را به‌دست آورند و متوجه شدند که در شکاف عمیقی بین یخ‌ها گیر افتاده‌اند.
این‌جا آرامش دیگری حکم‌فرما بود. خفه‌کننده. نگران‌کننده. جیغ هیچ پرنده‌ای به گوش نمی‌رسید. هیچ سروصدایی نبود. انگار زندگی خاموش شده بود.

«سیورین سالمی؟ حالت خوب است؟»

«بله، فکر کنم. تو چطور؟»

«من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

اطمینان از این‌که مجروح نشده‌اند، برای آرامش یافتن کافی نبود. مشکل هنوز در جایش باقی بود: چطور از آنجا بیرون بروند؟
تا سطح زمین چقدر فاصله داشتند؟ حداقل پانزده... بیست متر... بالا رفتن از آن‌جا بدون کمک غیرممکن بود.
فریاد زدند.

هرکدام به‌نوبت، از شکاف کوچکی که از آن‌جا آسمان دیده می‌شد، داد

می‌زد. فقط از این راه ممکن بود کمکی به آنها برسد، بالای دیواره‌های کشنده‌ای که دورنادر آنها حصار کشیده بودند.

دهانشان می‌سوخت، تشنگی مخاطشان را نابود می‌کرد، اعضای بدنشان کرخت می‌شدند. از زمانی که سقوط کرده بودند، سرمای مرطوبی به بدنشان نفوذ می‌کرد، از لایه‌های نسج‌هایشان عبور می‌کرد، تا گردنشان سر می‌خورد، وارد دستکش‌ها و آستین‌ها می‌شد، بعد کفش‌هایشان تا جوراب‌هایشان را منجمد کند.

مرتب فریاد می‌کشیدند.

کمک خواستن‌ها و سر و صداهایی که از خودشان در می‌آوردند بهشان انرژی می‌داد، مطمئن بودند وقتی هر کدام از آنها فریاد می‌زد صدای شدیدی را منعکس می‌کرد.

ولی بی‌نتیجه...

کسی صدای آنها را نمی‌شنید.

و منطقی هم بود... آن‌قدر از پیست دور شده بودند و آن‌قدر روی برف‌های دست‌نخورده جلو رفته بودند که از هر جاده‌ای که ممکن بود کسی بگذرد، فاصله گرفته بودند. برای این‌که کسی فریاد آنها را بشنود، باید - یک احتمال بعید - یک آدم جسوری در این محل خودش را به‌خطر انداخته باشد و از این‌جا بگذرد.

بعد از چند ساعت، از نفس افتاده، دیگر تمایلی به داد و فریاد زدن نداشتند، از این اضطرابی که این فریادها در آنها به‌وجود می‌آورد متفر بودند، امیدی که هر بار به‌خاطر این‌که جوابی نمی‌آمد به ناامیدی تبدیل می‌شد...

به یکدیگر نگاه کردند، درحالی‌که آرواره‌هایشان می‌لرزید و پوستشان یاد کرده بود.

سبورین زمزمه کرد: «ما در این‌جا تلف خواهیم شد.»

بنزامن غمگینانه تأیید کرد. پنهان کردن واقعیت بی‌فایده بود.

سورین چشمانش را پایین انداخت، به قطره‌های اشکش اجازه داد جاری شوند و صورتش را بسوزانند. بنژامن دستکش سورین را گرفت که به چشمش نگاهی بیندازد و گفت: «سورین، تو عشق بزرگ زندگی منی. بزرگ‌ترین شانس من برخورد با تو بود، این‌که تو را بشناسم و تو مرا دوست داشته باشی. هیچ خاطره‌ی خوش دیگری را از مدتی که روی زمین بودم با خود نخواهم برد.»

سورین با چشمانی حیرت‌زده، بی‌حس گفت: «من هم همین‌طور، من هم خاطرات خوب دیگری را با خود نخواهم برد.»

بنژامن درحالی‌که خودش را از یخ‌ها جدا کرد، به او نزدیک شد. دوباره از هم جدا شدند و دوباره انرژی گرفتند، شروع به فریاد زدن کردند. بدون هیچ امیدی ولی با تمام قدرت فریاد می‌زدند، از روی وظیفه، می‌خواستند نقششان را تا آخرین نفس به‌عنوان کوه‌نوردانی گم‌شده انجام دهند.

مقبره‌ای از برف و یخ که دورتادور آن‌ها را گرفته بود، به‌طور گنگی باقی می‌ماند. تنها چیزی که تغییر می‌کرد نوری بود که به خاکستری متمایل می‌شد و با آسمانی که رنگش را از دست می‌داد یکی می‌شد... بدون شک تاریکی به‌زودی فرا می‌رسید...

آن‌ها می‌لرزیدند و به شب فکر می‌کردند و به آنچه باید در طول شب تحمل می‌کردند.

یک‌دفعه صدایی از آن بالا شنیده شد: «آهای! آهای؟ کسی آن‌جا هست؟»

یک سر آن بالا از شکاف پدیدار شد، آن‌ها یک دختر جوان و ظریف و پرنرزی را دیدند. قلبشان به‌شدت به‌تپش درآمد. داد زدند.

دختر با صدای شفافی گفت: «من می‌روم کمک بیاورم.»

«وقت نخواهی داشت که به پایین دره بروی و برگردی. هوا تاریک خواهد شد. یک طناب برایمان بفرست.»

«من دارم اسکی می‌کنم، طناب ندارم.»
سیورین و بنژامن با ترس به یکدیگر نگاه کردند، نگران یا وحشت‌زده.
امیدشان به ناامیدی تبدیل شد.
آن بالا، آن صورت ناپدید شد.
بنژامن بلند شد و شروع به مشت زدن به دیواره‌ی یخی کرد: «هی! نرو!
بمان! خواهش می‌کنم!»
بنژامن وحشت‌زده داد می‌زد، تقریباً دیوانه‌وار. سیورین مومیایی‌شده،
بدون هیچ واکنشی به او زل زده بود.
سپس دوباره سکوت حاکم شد، خشن، سنگین و بی‌رحم. نه بنژامن و
نه سیورین هیچ‌یک جرأت نمی‌کردند از یکدیگر پرسند به چه فکر می‌کنند.
از سرما می‌لرزیدند.
زمان می‌گذشت. یک دقیقه. ده دقیقه. نیم ساعت. یک ساعت. او دیگر
نخواهد آمد.
«بگیرید!»

از آن بالا، دختر جوان به آن‌ها نگاهی انداخت و طناب نارنجی رنگی را
به‌طرف آن‌ها پرتاب کرد. خیلی با ذکاوت، به نزدیک‌ترین پیست رفته، طنابی
را که از یک ستون به ستون دیگری به‌عنوان مشخص‌کننده حد پیست بسته
شده بوده برداشته و آن را به سنگی محکم بسته بود، و سر دیگرش را برای
این زوج می‌فرستاد.
اول سیورین بود که آن طناب را گرفت، از آخرین قدرتش استفاده کرد
و ده دقیقه‌ی بعد، از آن گودال بیرون آمد. بعد نوبت بنژامن بود، او هم همین
کار را کرد.

وقتی به بالا رسیدند، روی برف‌ها نشستند، درحالی‌که از سرما و
کوفتگی رنج می‌بردند. در روشنایی غروب به ناجی‌شان، ملیسای بیست‌ساله،
خیره شدند که از ته دل با صدای بلند می‌خندید. آن دختر این کمک را مثل
یک ماجرای خارق‌العاده به حساب می‌آورد.

در کلبه‌ی کوهستانی، سیورین و بنژامن، خود را گرم می‌کردند. برای درمان به دکتر مراجعه کردند، خود را به پمادهای تجویزی آغشته کردند، داروهای مسکن و ضدورم استفاده می‌کردند، سپس به ملیسا تلفن کردند. نمی‌خواستند بدون این‌که از او دوباره تشکر کنند، برگردند. او با سادگی، به آن‌ها پیشنهاد کرد که به مهمانی‌ای که با دوستانش ترتیب داده بود، بپیوندند.

سیورین و بنژامن بازگشت به زندگیشان را جشن می‌گرفتند، در میان حدود پانزده جوان هجده تا بیست و دو ساله، یک گروه پسر و دختری که یکدیگر را از دوران بچگی‌شان می‌شناختند، تعطیلات به تعطیلات این گروه شاد را تشکیل داده بودند.

آزادی با نوشیدنی‌ها، شوخی‌ها و شادی‌ها در رستوران حاکم بود. سیورین و بنژامن محو ناجی‌شان شده بودند. درحالی‌که روی پیست پایکوبی خشمگینانه‌ای می‌کرد، به‌نظرشان ملیسا همه‌ی حسن‌ها را یک‌جا در خود داشت: قدرت، ذکاوت، سرزنده بودن، زیبایی و انرژی.

یکی از آن جوان‌ها که شگفتی‌شان را دریافته بود، کنار آن‌ها نشست.

«ملیسا، فوق‌العاده است، این‌طور نیست؟»

سیورین جواب داد: «اوه، بله!»

پسر زمزمه کرد: «خوب به‌نظر شما. و وقتی‌که فکر می‌کنیم که او به‌شدت مریض است، هیچ‌کس نمی‌تواند تحمل کند.»

«بیخشید؟»

«بله. ملیسا مبتلا به فیروز سیستیک است. شما نمی‌دانستید؟»

سیورین و بنژامن رنگ از چهره‌شان پرید. لال‌شده با دهانی باز، دستانی لرزان، چسبیده روی صندلی‌شان، چشمانشان روی ملیسا خیره ماند، آن‌ها داشتند یک شبیح را مشاهده می‌کردند.

Les deux messieurs de Bruxelles

Éric-Emmanuel Schmitt

Traduit par Sanaz Sohrabi



... «پدرتان یک مرد استثنایی بود. در زندگی ام دیگر چنین انسانی را نشناختم، چنین انسان خوبی را، انسانی که چنین درک عمیقی از دیگران و بدبختی‌هایشان داشت. او همه چیز را بدون این که نیازی به توضیح داشته باشد درک می کرد. او واقعاً از شفقت بی اندازه‌ای بهره‌مند بود.»

میراندا و من نگاهی متعجب با هم ردوبدل کردیم. اگر می‌خواستیم خصوصیات خوب ساموئل هیمان را تحسین کنیم، این خصوصیات را انتخاب نمی کردیم چون به نظر ما او این ویژگی‌ها را نداشت...

